(70)

از طبع
آقای همایون تجربه‌کار
کرمانی

دیوان همایون

بنگاه گلبهار کرمان

مقدمه و تقریظ

بقلم استاد حبیب یغمائی

مدیر دانشور مجله یغما

باتفاق علمای اجتماع ومتفکرین واقع بین ، ادب وفرهنگ اصیل و
زبان‌فارسی ازعوامل‌مؤثر ومهم عظمت و بقای کشورایران بوده اس
میباشد . درتاریخ میخوانیم ومیدانیم که این سرزمین در دوران طوا
استقلال مکرر برمکرر مورد هجوم اقوام مختلفه واقع شده اما پ
مدتی سکوت دیگر بار بی لشکر کشی و ستیزه جوئی بر قوم مه
غلبه وفرمانروائی یافته و آنان را مطیع ساخته ، و این چیرگی ت
بنیروی معنوی و ادبی بوده است .

ازگذشته ها بگذریم ، هم امروز بسیاری از علمای محقق و دانشمن
بنام جهان ، در کنج کتابخانه‌ها و در محیط دانشگاهها در بارهٔ ادب
فرهنگ و زبان ما کنجکاوی و استقصا می کنند و با عشق و ع
تمام ، بی‌هیچ اجرمادی، عمرخودرا درین راه مصروف می‌دارند وعظ
معنوی مردم این سرزمین را می نمایانند ، چنانکه کمتر سالی بپا
می رسد که مجلداتی ارجمند متضمن دقیق ترین تحقیقات در احوال
آثار علما و شعرا و هنرمندان ایران تألیف نشود و در سراسر ج
انتشار نیابد ، واین خود برای ما سرافرازی و افتخاری است که‌ارز
و قیمت آنرا تنها صاحب نظران و با خبران می شناسند .

بجرأت تمام می‌توان گفت که چندان کتاب و رساله و دیوان شعر و آ
علمی وهنری بزبان فارسی از اعصار گذشته بیادگار مانده و در ک
خانه‌های معروف و معتبر دنیا محفوظ است که هیچ ملتی را چنان ذخ
و سرمایه‌ای بدان ارجمندی نیست . همین کتابها و آثار است که محقق
و دانش پژوهان ، اوراق عکسی آن را ازین سوی بدان سوی جه
بعنوان بهترین تحفه‌ها و هدیه ها به یکدیگر می فرستند و در تک
معرفت عمومی از آن الهام می گیرند .

شگفتی وحیرت وتأسف دراین‌است که ما خود این میراث معنوی را قدر و قیمت نمی‌شناسیم ، و نه تنها در تعمیر و ترمیم این بنای استوار نمی‌کوشیم ، بلکه از نادانی و غفلت بنام اینکه باید عمارتی نو ساخت خشت ـ خشت از پایه و بنیان آن بر می‌کنیم ، چنانکه هم اکنون ادب و معارف اصیل ایران دستخوش اندیشهٔ بی مایگانی نو پردازست که رطب و یابسی چند بی وزن و قافیه و بی مضمون و اندیشه با الفاظ و عباراتی نا مفهوم وبی معنی ، بوسیلهٔ روزنامه‌ها ومجلاتی که بدین روش گراینده‌اند ، انتشار می دهند و اذهان محصلین مستعد و معصوم را که غالباً خوانندگان این نوع مجلات هستند ، مشوب ومسموم می سازند . هیچ کس منکر نیست که شاعر هرعصر باید افکاری نو ومضامینی بدیع ، باقتضای زمان ، در بازار ادب عرضه دارد اما بنیان قویم اصیلی راکه از مشخصات بارز ملتی شمرده می شود ، در هم ریختن ، و اندیشه‌هائی سخیف را با الفاظی سخیف تر ، بنام «شعر»خواندن ودرانتشار آن اهتمام ورزیدن ، توهینی‌است بمقام منیع شعر وادب . درست است که دانشمندان و خردمندان جهان که بشعر و ادب فارسی عشق و علاقه دارند بچنین گویندگان لبخندی تمسخر آمیز میزنند ، ولی ، باری ، در انحراف دانش پژوهان نا آزموده بی‌تأثیر نیست ودرهمین تأثیر لطمه‌ای است که جبران آن دشوار می‌نماید .

✡ ✡ ✡

ازکسانی که امروز **بشعر و شاعری** اشتهار دارند ،
چه آنها که از اساتید متقدم پیروی میکنند و چه آنان که با رعایت اصول و موازین متبع ، مضامین والفاظی تازه تر بکار میبرند ، عده‌ای معدود هستند که از تار و پود فضایل اکتسابی و طبع خدا دادی نسجی مرغوب و پسندیده میتوانند ببازار ادب عرضه دارند ،
و بی شائبهٔ‌هیچ اغراق
همایون تجربه‌کار صاحب این دیوان نفیس یکی ازآنهاست در **غزلیات همایون** رایحهٔ افکارعرفانی شعرای بزرگ استشمام میشود

والفاظ آن ترکیبات ریختگی سخن سنجان استاد را بخاطر میآورد.
همایون در ابداع مضمون و انتخاب لفظ کمال توانائی را دارد، بطوری که در مقام آزمایش اگر صاحب ذوقی سلیم باستقبال یکی از غزلهای او بشتابد درمی‌یابد که **استادی‌ومهارت وی** درسخن سنجی‌و سخن‌گوئی، بروشی که برگزیده است، تا چه پایه است.

سخن او گواه و برهان است تا نگوئی گواه و برهان نیست

☆ ☆ ☆

همایون از خاندانی محترم و معروف است که افراد آن خاندان بیشتر در خدمت فرهنگ‌اند،

او خود نیز ازجان و دل بفرهنگ علاقه‌دارد، این‌شاعر ارجمند نه تنها درادب و شعر مقامی عالی دارد بلکه از نظر اخلاق و مردمی، و مخصوصاً در مناعت و عزت نفس کم مانند است، و باری، وجودی است مفید و مغتنم که به قناعت و نیکنامی زیست میکند و بفرهنگ و ادب کشور بهره میرساند و این توفیقی است بزرگ که **خداوند تعالی** نصیب بندگان برگزیدهٔ خویش میفرماید.

طهران بهمن ماه ۱۳۳۹ حبیب یغمائی

راز شاعر

هر سخنور را سخن آمد گواه — روشنی باشد گواه مهر و ماه
نکته‌های رفته در صورت بکار — گوید از اندیشه‌ی صورت‌نگار
باغ و گلزاری که بینی باصفاست — هم صفای باغبان زآن خودنماست
کاخهای سر بچرخ افراشته — هوش معماران هویدا ساخته
کس نیارد گفت تعریف هنر — از هنر پیداست تعریف هنر
کیست شاعر گرم جوشی تندهوش — همچو دریا با خموشی در خروش
رازها با دیده‌ی اندیشه بیش — فاش بیند از نهاد پاک خویش
کیست جز شاعر چراغ زندگی؟ — بلبل شیرین‌سخن‌خوان باغ زندگی
آنچه بیند تابناک و روشن است — پیش چشم او خزان هم گلشن است
میزند موج از فلک الهامها — باشد آن الهامها را نامها
منظر زیبای صبح و شامگاه — جلوه‌های اختران و مهر و ماه
موج دریاها و آرام و قرار — بانگ مرغان و نوای آبشار
سبزه‌ها، گلها، فریبا رنگها — جلوه‌ی طاوس و زیبا رنگها
پر فشانیهای هر پروانه‌ای — دلربائیهای هر جانانه‌ای
روح شاعر را بود الهام‌بخش — هر کسی دارد از این الهام، بخش
چیست عالم پای تا سر شاهکار ؟ — روح شاعر در جهان آئینه‌دار
شعر آهنگیست از آواز غیب — نکته‌ی سربسته‌ای از راز غیب
گوش هر کس بشنود آواز را — لیک هر کس در نیابد راز را
آنچه را دانشوران بشنیده‌اند — شاعران با چشم بینش دیده‌اند

تقریظ

از تهران - دانشکده ادبیات

مثل اینکه درکارگاه هستی بعضی هارا دلی نازك تراز شیشه و فکری باریکتر ازمو داده‌اند که آن ، باکوچکترین خراشی می‌شکند ، واین باکمترین تلاشی از هم میگسلد نه‌آن تاب بست و پیوند دارد ، و نه این تحمل رفو وصله تواند .
رقت قلب و صفای ضمیر این دسته از مردم بحدی میرسد که اگر انعکاس افکار ونیات وتخیلات خودرا با قلم‌مو درصفحات زیبای نقاشی ننمایانند ، اگر جوش و خروش‌دل پر شور را با ضربات مضراب بر روی تارهای سازو چنگ فرو ننشانند ، ودم مسیحائی خود را در نوای نی نیامیزند و اگر اندیشه های بیکران خود را در قالب الفاظ و کلمات نگنجانند و با استعارات زیبا و تشبیهات شیوا بصورت نثر و نظم در نیاورند آرام و قرار و ثبات ندارند .
دل نازك دلان زود می شکند . از یك ناروائی اجتماع ، از یك بیعدالتی‌صاحبان زر و زور ، از یك بی مهری آشنا ، از یك سبکسری نا آشنا ، از یك جور حبیب ، از یك طعن رقیب ، این دل‌شکستن‌ها چه خوبست ؟ زیرا دلی که شکست همچون ذره‌ی ناچیز اتم انفجاری پدید میآورد که پیرامون خود را تابی نهایت فرامیگیرد . هر چند که اتم به بدن رنج و بروح آسیب میرساند ولی این گوهر شهوار چون بشکند می‌شکفد و می تابد و روشن میسازد وبجای رنج‌وآسیب فرح و انبساط وشادی و مسرت وشور و نوا و وجد و حال‌و لطف و زیبائی میآورد غنچه چگونه می‌شکفد ؟ طبع شاعر هم بدانگونه‌است . آرام ، آهسته ، ملایم ، مطبوع ، دل انگیز ، روحپرور ، در تیره شبان که ما درخوابیم چشم فلك شکفتن غنچه را با طمأنینه و آرامش ناظر است . بامدادان گلی تازه شکفته و فریبا می بینیم که مشام جان ما را معطر میسازد . این رایحه جان پرور و روحنواز توصیف شدنی است ! ذوق شاعر

حساس همچنان شکوفه بهاری بآرامی جان میگیرد وفیضان میکند و نهال
طبع شاعر بآهستگی از پوست و خشب کالبد سر میزند ، بملایمت رشد
میکند ، هرچه از ساقه بالائی گزیند رخشانتر وزیباتر ولطیف‌ترمیشود
می‌شکفد و گل‌میکند . روزها بحمل‌حرارت ستاره‌فروزان فلك و شبها
قبول پرتو دلفریب اختریا دختر آسمانرا مینماید ، پرپرمیشودوهر برگ آن
دست خوش دست یغماگر روزگار میگردد . دراین میان بخود میآید و
بخودفرو میرود واز دلخود سروالهام میگیردو دانه‌دانه ذرات درونش
گرد هم‌میآیند ، همچون‌میوه‌ای سبزرنگ وتازه رس میشود ، نسیم ایام
بر چهره او سیلی مطبوع مینوازد ، ولب شبنم بر سر و روی او بوسه
میزند ، کم کم‌میوه‌ای‌رسیده وجانپرور ودلپذیرمیشود . اینجاست که‌چون
پخته شود از بار فرو میریزد . درست سر زندگانی شاعرواقعی بدین
شبیه‌وتمثیل ماند ، تا بحسب‌سوزش نهانی درسینه نباشد واز ناروائیهای
محیط دلش نشکند ، و از ناگواریهای پیش‌آمد ها نرنجد نمیتواند
شکوفان گردد و تا سیلی غمهای روزگار بچهره‌اش نخورد وکامش طعم
تلخ و شیرین حیات را نچشد گفتارش دلفریب و لبش نمکین و زبانش
حقیقت گو و بیانش دلنشین و سحر انگیز نمیشود . گل خود رو در
صحرا زیاد دیده میشود میوه‌ی زهرآگین در جنگل فراوانست . ولی
هر گلی بوئیدنی و هر میوه‌ای چیدنی نیست ، گلی که جان پرور
است دیگر است و میوه‌ای که کامی شیرین کند از درختی دیگر است
شاعر اصطلاحی یا متشاعر زیاد است ولی شاعر واقعی کمیاب و نادر .
همایون شاعری است سوخته وافروخته ، رنجدیده و محنت کشیده ،
سبکبال‌وسر گران ، نکته شناس‌وسخندان ، لطیف‌فکروعفیف‌نظر ، محبوب
و با شرم ، پر شور و دم گرم ، ساده پوش و قانع ، بلند نظر و سخی
طبع ، ازاهل روزگاربرکنار و بی‌نیازو با تخیلات شاعرانه یار ودمساز .
گویا درجوانی دلباخته روی و موئی بوده ، شوری در سر و سوزی
درسینه داشته ولی بافرارسیدن کهولت وفرونشستن‌شور و التهاب‌جوانی
آن‌شعله فروزان بالا گرفته و بشئی بالاتر تبدیل یافته غزلهای عرفانی

تقریظ

از تهران - دانشکده ادبیات

مثل اینکه درکارگاه هستی بعضی هارا دلی نازك تراز شیشه و فکری باریکتر ازمو داده‌اند که آن ، باکوچکترین خراشی می‌شکند ، واین باکمترین تلاشی از هم میگسلد نه‌آن تـاب بست و پیوند دارد ، و نه این تحمل رفو وصله تواند .

رقت قلب و صفای ضمیر این دسته از مردم بحدی میرسد که اگر انعکاس افکار ونیات وتخیلات خودرا با قلم‌مو درصفحات زیبای نقاشی ننمایانند ، اگر جوش و خروش‌دل پر شور را با ضربات مضراب بر روی تارهای سازو چنگ فرو ننشانند ، ودم مسیحائی خود را در نوای نی نیامیزند و اگر اندیشه های بیکران خود را در قالب الفاظ و کلمات نگنجانند و با استعارات زیبـا و تشبیهـات شیوا بصورت نثر و نظم در نیاورند آرام و قرار و ثبات ندارند .

دل نـازك دلان زود می شکنـد . از یك ناروائی اجتمـاع ، از یك بیعدالتی‌صـاحبان زر و زور ، از یك بی مهری آشنا ، از یك سبکسری نا آشنا ، از یك جور حبیب ، از یك طعن رقیب ، این دل‌شکستن‌ها چه خوبست ؟ زیرا دلی‌که شکست همچون ذره‌ی نامرئی اتم انفجاری پدید میآورد که پیرامون خود را تانهایت فرامیگیرد . هر چند که اتم به بدن رنج و بروح آسیب میرساند ولی این گوهر شاهوار چون بشکند می‌شکفد و می تابد و روشن میسازد وبجای رنج‌وآسیب فرح و انبساط وشادی و مسرت وشور و نوا و وجد و حـال‌و لطف و زیبـائی میآورد غنچه چگونه می‌شکفد ؟ طبع شاعر هم بدانگونه‌است . آرام ،آهسته ، ملایم ، مطبوع ، دل انگیز ، روحپرور ، در تیره شبان که ما درخوابیم چشم فلك شکفتن غنچه را با طمأنینه و آرامش ناظر است . بامدادان گلی تازه شکفته و فریبـا می بینیم که مشام جان ما را معطر میسازد . این رایحـه جـان پرور و روحنواز توصیف نشدنی است ! ذوق شاعر

حساس همچنان شکوفه بهاری بآرامی جان میگیرد وفیضان میکند و نهال طبع شاعر بآهستگی از پوست و خشب کالبد سر میزند ، بملایمت رشد میکند ، هرچه از ساقه بالائی گزیند رخشانتر وزیباتر ولطیف‌ترمیشود می‌شکفد و گل‌میکند . روزها تحمل‌حرارت ستاره‌فروزان فلك و شبها قبول‌پرتودلفریب‌اختریا دختر آسمانرامینماید ، پرپرمیشودوهر برگ آن دست خوش دست یغماگر روزگار میگردد . دراین میان بخود میآید و بخودفرو میرود واز دل‌خود نیروو‌الهام میگیردو دانه‌دانه ذرات درونش گرد هم‌میآیند ، همچون‌میوه‌ای سبزرنگ وتازه رس میشود ، نسیم ایام بـر چهره او سیلی مطبوع مینوازد ، ولب شبنم بر سر و روی اوبوسه میزند ، کم کم‌میوه‌ای‌رسیده وجانپرور ودلپذیرمیشود . اینجاست که‌چون پخته شود از بار فرو میریزد . درست سیر زندگانی شاعرواقعی بدین تشبیه‌وتمثیل ماند ، تا نخست‌سوزیش نهانی درسینه نباشد واز ناروائیهای محیط دلش نشکند ، تا از نـاگواریهای پیش‌آمد ها نرنجد نمیتواند شکوفان گردد و تا سیلی غمهای روزگار بچهره‌اش نخورد وکامش طعم تلخ و شیرین حیات را نچشد گفتارش دلفریب و لبش نمکین و زبانش حقیقت گو و بیانش دلنشین و سحر انگیز نمیشود . گل خود رو در صحرا زیـاد دیده میشود میوه‌ی زهرآگین در جنگل فراوانست . ولی هرگلی بوئیدنی و هر میوه‌ای چشیدنی نیست ، گلی که جـان پرور است دیگر است و میوه‌ای که کامی شیرین کنـد از درختی دیگر است شاعر اصطلاحی یا متشاعر زیاد است ولی شاعر واقعی کمیاب و نادر .
همایون شاعری است سوخته وافروختـه ، رنجدیـده و محنت‌کشیده ، سبکبال‌وسرگران، نکته‌شناس‌وسخندان ، لطیف‌فکروعفیف‌نظر، محبوب و با شرم ، پر شور و دم گرم ، ساده پوش و قانع ، بلند نظر و سخی طبع ، ازاهل روزگار بر کنار و بی‌نیازو با تخیلات شاعرانه یار ودمساز . گویـا درجوانی دلباخته روی و موئی بوده ، شوری در سر و سوزی درسینه داشته ولی بافرارسیدن کهولت وفرونشستن‌شور و التهاب‌جوانی آن‌شعله فروزان بالاگرفته و بعشقی بالاتر تبدیل یافته غزلهای عرفانی

وقطعه های اخلاقی که درسالهای اخیر سروده بهترین دلیل و روشنترین
گواه این مدعاست : غزل همایون وجدی وروحی دارد . عشق خفته را
در دلهای آشنا بیدار میکند و بصاحبان ذوق چاشنی میدهد ولی چه فایده که
همایون کرمانی است و گرنه دیوانش را اهل ادب وذوق دست بدست میبردند
وچون سبوی می دوش بدوش میکشیدند . اما چه میشود کرد ؟ او اهل
دیاری است که خواجویش تا حیات داشت درسر زمین دیگری حاصل
روحش را عرضه میداشت و چون رخت از دار فانی بر بست قبرش در
تنگ الله اکبر شیراز غریب افتاده ! اگر همایون درجوانی سرمایه ذوق
خود را در بازارادب پروران عرضه میداشت امروز از معروفترین شعرای
کشور بود . هرچند باوجود گوشه گیری هم امروز غزلهای شور انگیز او
از رادیوهای ایران وهندو پاکستان وغیره بگوش میرسد و سیه چشمان کشمیری
و ترکان بخارائی با شعر او نغمه دل سر میدهند ولی حیف است که بعضی
از همشهریانش هنوز او و آثارش را نمیشناسند و آنانکه او را بعنوان
شاعر بشناسند آنطور که سزاوار است به لطف سخن و حسن کلام او
پی نبرده اند شعر بافتن آسان است اما شعر گفتن کاری است مشکل ،
شعرشنیدن سهل است ولی شعر راخوب فهمیدن امری است صعب . این دو کار
مشکل را همایون بآسانی از عهده بر می آید . قافیه پردازی و ردیف
کاری چند کلمه هم وزن و هم آهنگ امری ساده است اما شعر سهل و
ممتنع و شیوا و رسا سرودن مطابق با موازین ادب و صنایع ادبی
کاری است که از عهده هر کسی بر نمی آید . شعر همایون در محفل
ادیبانی ارزش دارد که سره را از ناسره وموزون را از ناموزون
تمیزدهند خود شاعر در این مقام نیکو سروده است ،

ناا‌هل گرچه میزند از نقدشعر لاف   جای بهای شعر گهر از گوهری بپرس

همایون درغزل پیرومکتب سعدی و حافظ است و معنی اشعار سخنوران
بزرگ رامی شناسد وتجزیه وتحلیل میکند . او نه تنها در پیروی ازاستادان
سخن بخوبی از عهده بر آمده است بلکه از خود نیز ترکیب های
تازه ، قطعه های پارسی ، چکامه های نغز وشیوا ، رباعیات و غزلهای

ابتکاری شیرین و شورانگیز دارد، که نمونه هائی از هرگونه درین دیوان گنجانیده شده است. بریزه کاریهای صنایع شعر احاطه دارد وبدقایق علوم ادبی صرف نحو قافیه ـ بدیع ـ عروض ـ معانی ـ بیان منطق آشناست و چون دارای هوش تند و حافظه قویست بی آنکه بخود رنج دهد وکلمات را سبك وسنگین کند، الفاظ ومعانی بآسانی در ذهن او چون موم در مشت قویدستان شکل پذیر شده و بصورت شعر از نوك کلك بر صفحه‌ی دفتر فرو میریزد، در انجمنی که **همایون** حاضر باشد کمتر شعری است که از انتقاد بجا و مناسب او بی نصیب ماند، او با نکته سنجی و صراحت، نقص اشعار را بیان میکند. و چه خوب میکند، زیرا زر تاتحمل محك نکند ناب نمیشود.
درحالت عادی **همایون** بسیار باشرم ومحجوب است اما بهنگام خواندن شعرجذبه‌ای آتشین پیدا میکند وباشور والتهاب هرچه تمامتر باآهنگ جذاب و صریح بخواندن شعرمیپردازد، درین هنگام برافروخته میشود و دیگران را تحت تأثیر قرار داده، بشور و نشاط در میآورد، با آنکه همایون ازکسان و آشنایان نا مهربانیها دیده، میگوید
مهربانی کن ودشمن بگذارو بگذر   که‌درین‌ره‌صفت‌پاکدلانست، گذشت
بر آنکه منصب و مالی دارد رشك نمیبرد، شاید بر آنکه با دلبری وصالی دارد حسد بورزد؟ بی مهری دیدن ازخوبان و سرافرازان حتی از فلك وسم دیرینی است که نصیب پاکدلان کرده‌اند، ناکامی و حسرت‌جامه‌هائی‌است که ازازل برقامت عاشقان‌پاکدل بریده‌اند. بااینهمه شاعر ما اعتقاد دارد که هر چه خوبی بمردم میرسد از خداست و آنچه بدی بآنان میرسد ازخودشان یادیگران است. ازاینرو درامور زندگی از خدا وروزگار شکوه‌ای ندارد، این راز ونیاز ها وسوز وگدازها که درگفتارش دیده میشود از یاران ناسازگار است، نه از خدا و روزگار. چنانچه در آغاز یکی‌ازچکامه‌های خود گوید

لطف خدا زعالم هستی‌است خودنمای
شایسته کی بودگله از عالم خدای؟

گر بینوا شدی تو ، گناه از ستمگر است
گیتی بود سراسر پر برگ و پر نوای

دلجوی هست شاهد گیتی ، نه دلشکن
جانبخش هست مام طبیعت ، نه جانگزای

بیگانه نشمری تو دگر زادگان وی
با مادر طبیعت اگر باشی آشنای

این ماه و این ستاره و این چرخ و این افق
این کوه و دشت و سبزه و این آب و این هوای

آرد نوای روح بگوش تو دمبدم
آواز های دلکش مرغان خوشنوای

گیتی بود فراخ و لیکن ستمگران
بر ما گرفته تنگ بحرص این فراخنای

گیرم که بخت بد گرهی زد بکار تو
با دست فکر آن گره بسته بر گشای

مهر خدای از همه جا پرتوافکن است
آثار او ببین و زمانی بخویش آی

تاکنون دو مجموعه یکی بنام منتخبات همایون کرمانی در سال ۱۳۱۶ ودیگری بنام گلزار همایون درسال ۱۳۲۳ از آثار ایشان طبع و منتشر شده . ولی طبع و نشر گلچین و برگزیده دیوان اشعار این شاعر عالیقدر لازم مینمود که خوشبختانه اینك از آرزو بمرحله عمل رسیده است . یکی از آرزو های دیرین نگارنده این سطور و همه دوستداران شعر وادب همین بود که شکر خدایرا بر آورده شد . امیدوارم روزی کلیات آثار همایون که بیش از پانزده هزار بیت است طبع و نشر یابد و همچنین آثار همه شاعران معاصر و متأخر کرمان طبع و در دسترس اهل ادب قرار گیرد و بر ذخائر معنوی موطن شاه نعمت‌الله ولی و خواجو و عماد و وحشی بیفزاید :

آذر ماه ۱۳۳۹ — سید ابوالقاسم پورحسینی

اثر همایون کرمانی

دیوان همایون

قیمت در تمام کشور یکصد ریال

محل فروش *
کرمان ـ بنگاه گلبهار
تهران ـ امیریه ـ بنگاه مطبوعاتی آرمان

چاپ اتوماتیک گلبهار کرمان
« اسفندماه ۱۳۳۹ »

(۱)

گواه

از بس که دیده دل همه جا جلوه گر تورا
نبود مجال دیده که بیند دگر تورا
منظور جان اهل دلی ، جلوه کن بناز
تا بنگرند مردم صاحبنظر تورا
یکره عنایتی بلب خشك و چشم تر
کاین خسته دل نثار کند جان و سر تورا
خود با خبر زسوز درون منی بلطف
حاجت باشك نیست که آرد خبر تورا
شد روز روشنم سیه و موی سر سپید
اینم گواه عشق بشام و سحر تورا
دارم عزیز گرمی مهرت که چشم من
آرد همیشه لعل زخون جگر تورا
اشکی است پاك جان همایون ، اشارتی
تا دیده هدیه آورد این مختصر تورا

هر شاخه که از باد صبا میجنبد
خود نیز نداند که چرا میجنبد
ما شاخه ی بی اراده لطف تو نسیم
از جنبش لطفت سر ما میجنبد

(۲)

مکتب عشق

ازشمع شنو، قصه‌ی افروختگان‌را
سوزی‌است‌که‌گرآه‌دل‌سوختگانرا

در راه تومائیم‌و همین‌خون دل‌و اشك
نازاست اگرسیم وزر اندوختگان‌را

آموخته‌ی مکتب عشقیم ، دریغا
کزماخبری نیست نوآموختگان را

ازسروسهی‌راز سرافراختگان پرس
وز لاله بجو داغ رخ افروختگان را

هرجا بت خورشیدرخی‌جلوه‌گرآید
معذور توان داشت نظردوختگان را

تن چیست؟ که عاشق سربازارمحبت
با جان خرد آزادی بفروختگان را

ای دوست ز دلسوختگان است همایون
آزرده مکن خاطر دلسوختگان را

درمذهب عشق خود پرستی کفراست
اندیشه ز هر بلند و پستی کفراست

تا هستی دوست هست نباید بود
اینجاسخن ازدوست زهستی کفراست

مقصد عالی

چشمت فزوده بر دل عشاق ناز را
زلفت شکسته خاطر اهل نیاز را

دانی که دل بناز تو باشد نیازمند
بالا مبر بابروی خون قدر ناز را

نازم نگاه چشم سیاهت که آورد
بیرون زپرده ، پرده نشینان رازرا

خواهی که‌عاشقان‌تو‌یابندعمر‌خضر
بگشا بخنده لعل لب دلنواز را

آنکونبرده بوی ز گلزار عاشقی
تشخیص کی‌دهد زحقیقت مجازرا

گر‌بشنودز‌پرده‌ی‌دل‌بانگ‌شور‌عشق
زاهد زند نوای مخالف حجاز را

عارف رسدبمقصدعالی که‌در‌طریق
همواره در سپرده‌نشیب و فراز را

اززلف رخ نما به‌همایون چوآفتاب
کوتاه کن فسانه‌ی شام دراز را

این گردش چرخ ازسر بازی نبود — آثار حقیقی است مجازی نبود
بسیار ز ماوراء دنیا گفتند — (بیهوده سخن باین درازی نبود)

(٤)

هدیه عاشق

آورم هدیه بنزد تو دل سوخته را
این دل‌سوخته و جان برافروخته را
هدیه‌ی‌سوختگان‌غیردل‌سوخته‌نیست
از من سوخته بپذیر دل سوخته را
اشك‌و آهی که مراهست نثارتو کنم
دهم ازدست بعشقت همه اندوخته را
هنری جز هنر عشق نیاموخته‌ام
نکنم فکر هنرهای نیاموخته را
صبر هردم بتنم پیرهنی میدوزد
من چو گل‌چاك دهم پیرهن دوخته‌را
عشق دم میدمد ازسینه دمادم شب وروز
تا کند تیزتر این آتش افروخته را
جزهمایون که خریده‌است‌بجان حسرت عشق
که خریدار بود یوسف بفروخته را

با هجر تو دل خوی نگیرد هرگز
بیمار تو دارو نپذیرد هرگز
جانبخشتر از آب حیات است لبت
هرکس که از آن چشد نمیرد هرگز

آئینه

پاك میدارم ز مهر ماهرویان سینه را
بهر آن خورشید تابان خواهم این آئینه را
آری آری دل ز مهر ماهرویان بر کنم
تا کنم آئینه‌ی رخسار جانان سینه را
ماه من گنجینه‌ی دل سر بمهر مهر تست
نشکنم ز افسون گیتی مهر این گنجینه را
روز پیروز من ایدل روز گار خوشدلی است
ورنه یکسان میشمارم شنبه و آدینه را
نوبهار آمد ببوی گل می دیرینه نوش
تا توانی چاره کردن انده دیرینه را
چون همایون هر که بنشاند درخت دوستی
بر کند از بوستان دل نهال کینه را

روزی ز وفای عهد بنواخت مرا
روزی بجفا از نظر انداخت مرا
چون دید که میسوزم و میسازم خوش
در آتش هجر خویش بگداخت مرا

شبهای تار

خوشا شبهای تار و ناله‌های زار و یاربها
چه‌شبهائی گذشت‌ازعشق‌بر من یادازآن‌شبها
مرا باآسمان هرشب‌سروکاریست پنهانی
که‌با همچشمی‌من‌بازبینی‌چشم کوکبها
بمهر دوست راندم‌آرزوهای‌جهان ازدل
چه‌خوش‌درراه‌پاك‌مطلوب گفتم‌ترك‌مطلبها
ازآن‌آرام‌جان‌ودل شب‌هجران نیم غافل
بسر اندیشه‌ها دارم ، بدل‌غمها ، بتن‌تبها
گرفتم گوشه‌ی گمنامی‌ازهرنام‌وهرعنوان
گزیدم خدمت‌آن‌آستان برجاه‌ومنصبها
بآئین وفا داری ، گرائیدم ز هشیاری
زبس دیدم ریاکاری بمذهبها و مشربها
همایون دیدن جانان میسر آن‌زمان گردد
که جان عاشقان آید زدرد هجر برلبها

اندیشه کینه نیست در سینه ما
پاك است ز هر غباری آئینه ما

ما خسرو تاجدار اقلیم دلیم
پر گوهر عشق تست گنجینه ما

نسیم صبح

از من متاب چهره‌ی چون آفتاب را
شیدا مساز عاشق بی صبر و تاب را
همچون خیال از نظرم تند میروی
ای یادگار عمر رها کن شتاب را
پرسی‌زمن که گریه و بیداریت‌زچیست ؟
ازمن ربوده چشم تو آرام وخواب را
شیرین‌لبا زشورلبت هر که مست شد
برلب کجا نهد لب جام شراب را
آهوی چشم مست تو سازد شکار شیر
افسون زاغ زلف تو گیرد عقاب را
اشکم بیادروی توزد موج دردوچشم
آری نسیم صبح بلرزاند آب را
گیرم تو بشکنی‌دل من عهد نشکنم
اندیشه از محك نبود زر ناب را
شبها بیاد موی‌تو باموبه وسرشك
شرمنده‌ساخت‌چشمه‌ی چشمم‌سحاب‌را
پیرخرد ببخت همایون چه‌نیك گفت
صرف هوس مساز زمان شباب را
عمر عزیز همچو حبابی‌است روی آب
بر روی آب نیست بقائی حباب را

لعل رخشان

خوبتر از آنچه هستم دوست پندارد مرا
نازم آن دشمن که از بد بدتر انگارد مرا

چشم دارم بر فروغ اختران شبهای تار
گرچه این اندیشه‌ها دیوانه تر دارد مرا

تا چه‌ها کردم ز خودرائی ندانم با سپهر ؟
کز گذشت خود دمی آسوده نگذارد مرا

اشك شوقم من که افتادم ز چشم روزگار
گلبن شوقم که در باغ جنون کارد مرا

گرچه کامی از دلارامی ندیدم دلخوشم
کز دو سو ناکامی و اندوه روی آرد مرا

باغ سرسبز جوانی شد چه بی‌هنگام زرد !
برف پیری روز و شب اکنون بسر بارد مرا

بر درخت زندگانی تا چو گل بشکفته ام
پشت گوش از خار حسرت هر زمان خارد مرا

تا سپردم دل بمهر و ماه گردون ای شگفت :
بخت وارون بین بدونان هر بسپارد مرا

دوستداران را نوازشها رسد هردم ز دوست
با همه آزادگی شادم گر آزارد مرا

لعل رخشانم همایون پیش مهر تابناک
چشم نااهلی چو دشمن گر بسنگ بشمارد مرا

چرا ؟

بیگانه گشتی ای مه دیر آشنا ، چرا ؟
پیوند دوستی ببریدی ز ما ، چرا ؟
گیرم که مست صحبت بیگانگان شدی
کردی هزار عربده با آشنا ، چرا ؟
هر شب کنم زدست فراقت خدا خدا
اندیشه در دلت نبود از خدا ، چرا ؟
زین‌سر گذشت دوش‌سرشکم زسر گذشت
ای نور دیده غافلی از ماجرا ، چرا ؟
با خنده‌ای چو درد جهانی دوا کنی
درد مرا نمی کنی آخر دوا ، چرا ؟
باعاشقی چومن که سزاواردوستی‌است
بیداد و جور و دشمنی ناروا ، چرا ؟
گفتی ز خشم ، باتو چنین وچنان کنم
جانا جفا و جور براهل وفا ، چرا ؟
ناصح گذشت‌کارمن‌ازچندوچون ،خموش
درکارعشق این همه چون وچرا ، چرا ؟
آهی زسوز سینه همایون تورا بس است
هر شب فغان وناله‌ی بی انتها ، چرا ؟

آیت رحمت

عشق در زنجیر آرد بی محابا شیررا
شیرمردی کو که ازهم بگسلد زنجیر را
از ازل گر عاشقی ایدل مرا تقدیر بود
تا ابد گردن نهم مردانه این تقدیر را
آن‌عجب‌دانندا گر گرددجوان‌ازعشق‌پیر
این‌عجبتردان که میبخشدجوانی پیر را
ماهرویا ، آه ما دارد اثر غافل مباش
چهره در آئینه بین روشن نگر تأثیر را
روی زیبای دلارایت زرحمت آیتی است
لطف کن تا مدعی واقف شود تفسیر را
از جمال عشق جان یابد کمال معرفت
زر شود خاك سیه گر بیند این‌اکسیر را
از وفا جان همایون شد مقیم کوی یار
عاشقان رازی بود این‌خاك دامن گیررا

ایدل بجهان بلند جائی بطلب
بشکن قفس آزاد هوائی بطلب
تاکی چومگس بتار هرتار تنی
بال و پر شهباز و همائی بطلب

روزگار مخالف

بگذر پس از گذشتن ما از مزار ما
روئیده لاله بین ز دل داغدار ما
مائیم وخاك کوی تو وچشم اشکبار
بنگر صفای این چمن و آبشار ما
آویخت چون غبار دل ما بدامنت
بر باد داد دست جفایت غبار ما
مائیم آن درخت که درنوبهار عشق
هردم شکوفه ای دمد از شاخسار ما
آوخ که روزگار مخالف قرار داد
در بیقراری سر زلفت قرار ما
این آههای سرد بود آبروی دل
وآن اشکهای گرم بود اعتبار ما
ازاشکهای سرخ وسر سبزوروی زرد
آماده کرده عشق خزان وبهار ما
هنگام آن بود که فلك مهربان شود
گوئی زمانه خسته شد از کارزار ما
تاچند کشمکش بسر مرگ وزندگی
آخرچه حاصل است ازاین گیرودار ما
گر عمر ما گذشت همایون مدار غم
ماند ز ما حکایت ما یادگار ما

ای خدا

دردمند وخسته ازهجران یارم ، ای‌خدا
باهزاران رنج وسختی‌بردبارم ، ای‌خدا
دل دمادم بیقرار و دیده دایم اشکبار
بی گل رخسار او ابر بهارم ، ای خدا
بندگانرا اختیاری داده‌ای‌درکارخویش
من بکار عاشقی بی اختیارم ، ای خدا
هر کسی‌یك‌درد دارد دردبسیار اینکه‌من
پابستم ، ناشکیبم ، بیقرارم ، ای خدا
گرچه‌نخل عاشقی‌جز بارنومیدی ندارد
بازهم از عشق او امیدوارم ، ای خدا
من همان‌نخل‌برومندم که‌در بستان عشق
بار غم ریزد مدام ازشاخسارم ، ای خدا
آنکه لعلش عقده ازکار همایون میکشود
عقده‌ها افتاده از هجرش بکارم ، ای خدا

رویش شده جلوه‌گاه ، زیبائی را
زاندازه برون برده ، دلارائی را
از نخل قدش که آیت رعنائی است
آموخته گلستان خودرائی را

افسر ماه

بنازم شیوه‌ی نـاز ونگاه آن پریرو را
که باچشمان افسونگر فریبد چشم آهورا
توپنداری که ماهی افسرزرین بسر دارد
چوبر گرده رخ سیمین بناز آرایدآن مورا
قدش سرووتنش گل،سینه خوش برجستگی دارد
که زیرپیرهن بنهفته ازشوخی دولیمورا
لبش چون درسخن آیدشودرازنهان پیدا
فروبندد بیان او دهـان هر سخنگورا
بروناصح مده پندم ، که عشقش بسته در بندم
شوی ازدردمن آگه توهم گربنگری اورا
بچشم او که بی رویش فروغ ازدل شودزایل
بموی او که چشم ازمویه رسواساخت آمورا ✲
توای زاهد بیامارابچشم حقپرستی بین
که عارف ازصفای دل هنربیند نه آهورا ✲
همایون زین چنین شیوا غزل گفتن یقین دارم
که دست افشان کنی ازشوق درشیراز خواجورا

ایدوست مقام ارجمنـدی بطلب	مطلوب نکوی دلپسندی بطلب
جای تو فراز آسمانها باشـد	گرمیطلبی جـای بلندی بطلب

✲ رودآمو ✲ آهو ـ عیب

مقام ما

لبریز شد ز باده‌ی عشق تو جام ما
مستی ربود از کف هستی زمام ما
از یك کرشمه‌ی تو برآمد هزار کام
تنها نه کار هر دوجهان شد بکام ما
مارا زننگ ونام چه پروا که آسمان
زد صد هزار سکه‌ی دولت بنام ما
تا ما بسان شمع سراپا نسوختیم
روشن نگر که پخته نشد طبع خام ما
ما دربقای عشق توفانی شدیم ازآن
(ثبت است برجریده‌ی عالم دوام ما)
زیبد که بربهشت برین پشت‌پا زنیم
جائی که پیشگاه تو باشد مقام ما
ما طوطیان ناطق پرشور آن لبیم
شیرین بود از آن شکرستان کلام ما
مفهوم سر عشق همایون براستی
بالاتراست ازسخن خاص وعام ما

درآتش غم‌سوخت تنم ازتب وتاب — ای مهر نگین من ازین بیش متاب
یکباره میافروز بجانم آتش — هشدار که نه‌سیخ بسوزد نه کباب

(١٥)

ره میخانه

چشم مست تو برد ازدل وجان تاب مرا
موج گیسوی تو آرد به تب وتاب مرا

خواب‌بینم که‌درآغوش‌منی ، وای‌ازبخت
کاش بیدار نسازنــد ازین خـواب مرا

باخموشی لب شیرین توشور انگیزاست
بوسه ای بخش از آن غنچه شاداب مرا

یاد زلفت دلم آشفته‌ی امواج بلاست
امشب ای‌مه برهان ازدل گرداب مرا

یاد آن شب که بمهتاب رخت بوسیدم
آرزوهاست بدل هر شب مهتـاب مرا

منم آن نخل برومند که درباغ حیات
باغبان داده ز خوناب جگر آب مرا

طلب از شیخ درین شهر بجز می‌نکنم
گر شمارد یـکی ازفرقه‌ی طلاب مرا

رانده‌ی کعبه‌ودیرم‌ره میخانه کجاست ؟
روم آنجا که نرانند از آن بـاب مرا

گر خریدار همایون شودم پیر مغان
گو فروشند بیـکجرعه می ناب مرا

آرزوهای جوانی

بعشق زلف مهروئی‌ز کف‌دادم جوانی‌را
سیه کردم بحسرت روزگار زندگانی‌را

بدان بالا بلند آسمانی چشم دل بستم
بجان و دل خریدم هربلای آسمانی را

زمانی داشتم ز آن مه امید مهربانیها
نمیدانستم این بدعهدی ونامهربانی را

چو گلهابشکفدهرنوبهارازشاخه وخندد
بیادم آرد از نو آرزوهای جوانی را

بگلزارجهان هر گل‌نشانی دارد ونامی
گل عشق آورد همراه نام بی نشانی را

نهال‌مهر کندی‌خاروخس‌راپرورش‌دادی
کجاآموختی‌ای‌روزگار این‌باغبانی‌را ؟

همایون با همه افسردگی در کلبه‌ی حسرت
زعشق آموخت نیکوشاعری ونکته دانی‌را

در کار بشر غیر زیان سودی نیست
از وضع جهان امید بهبودی نیست
بر آتش روزگار دلهای کباب
مسوزد ودرچشم فلك دودی نیست

(۱۷)

گفتگو

گفتم‌ازوصلت رواکن کام این‌دلخسته را

گفت‌مشکل‌دان گشودن‌عقده‌های‌بسته‌را

گفتم ازهجران رویت طاقتم گردید طاق

گفت‌آری ، نیست‌طاقت عاشق‌دلخسته را

گفتم‌ازخود رسته‌ام وصل تودارم آرزوی

گفت ترك آرزو میباید از خود رسته را

گفتم این‌دل‌حقه‌ی رازتوباشد ، مشکنش

گفت قیمت بیشتر باشد دل بشکسته را

گفتم‌ازآسیب سیبت دل پرازخونم چونار

گفت‌بنگرخنده‌های‌این‌لب چون پسته را

گفتم‌آوخ درجوانی‌لرزم‌ازهجرت چوبید

گفت لرزاند صبا هر شاخه‌ی نورسته را

گفتم‌ازکویت گذرآهسته‌دارم چون‌نسیم

گفت نبود سستی از پی رفتن آهسته را

گفتمش‌درسینه‌ی‌سوزان دلی‌دارم‌چوشمع

گفت اسراری‌بود این‌نقطه‌ی برجسته را

گفتم‌این گلدسته‌ی رخسارخوبانرا که‌بست ؟

گفت بندد باغبان حسن این گلدسته را

گفتمش ازدوریت عمرهمایون شد زدست

گفت نتوان هیچ باز آورد تیر جسته را

دوریها

بود با آسمان مارا شب و روز آشنائیها
که بخشد مهر و ماهش جان و دل را روشنائیها
از این خاك سیه بیگانه باشد چشم دل، آری
که دل را با سپهر روشن آمد آشنائیها
یکی دل دارم و آنهم گرفتار است و این گردون
کند با صد هزاران چشم از من دلربائیها
خدا داند من از هر خودنمائی سخت بیزارم
ولی شادم که بینم از طبیعت خود نمائیها
تورا با دوست پیوندد شناسائی و بینش
ز رندیها شود بهتر ترا زین پارسائیها
دلا دست خرد کوتاه و آن درگاه بس والا
بجائی کی رسد اندیشه با این نارسائیها
خدا دریای بی‌پایان و عالم قطره‌ای پویان
همایون، جنب و جوش قطره باشد از جدائیها

اشکم ز فراقت همه شب ریزان است
حرز تن تو آه سحر خیزان است
در سلسله زلف شکن در شکنت
دیوانه دلم بموئی آویزان است

محرم راز

شوق دیدار رخت از دوجهان است مرا
دهنت فکرت پیدا و نهان است مرا
عجبی نیست که پروانه بود همدم من
شمع گریانم و آتش بدهان است مرا
دردلم هرنفس ازشور لبت غوغائی است
سخن از عشق نه تنها بزبان است مرا
من که باچشم‌یقین‌روی‌توبینم ، همه‌حال
چه زیان از نظر اهل گمان است مرا ؟
هست پیدا ، که برد راه بدریای وصال
سیل این‌اشك که ازدیده روان است مرا
دیگر ازپیری وافسردگیم باکی نیست
که دل ازعشق‌توپیوسته جوان‌است مرا
محرم راز ، همایون ، چو نبود اهل دلی !
فاش گویم ، چه امید ازدگران است مرا ؟

آنکس که حیات جاودان دارد کیست
جاوید کسی بدهر نتواند زیست
این‌کهنه جهان شگفت زایشگاهیست
تا درنگری جای تراست و بچه نیست

سوز و گداز

سفر کردی و بنهادی مرا با آه وزاریها
گسستی رشته‌ی الفت شکستی عهد یاریها
بلا ودرد و بیماری فغان و ناله وزاری
قرار من بود پیوسته با این بیقراریها
درخت آرزوها داد آخر بار ناکامی
خدایا کی دهد بر ، شاخه‌ی امیدواریها
بجای دوستی ازدوستان بس‌دشمنی دیدم
چه‌شد ایدوستان آن‌دوستی‌ودوستداریها
الا ای‌نو گل زیبا ، منم آن بلبل شیدا
که‌بردم در ره عشق‌تو ازهرخارخواریها
دریغ آن سوزها ودردها و جانگدازیها
فغان زآن ناله‌ها وآهها و اشکباریها
فلك هر لحظه سرباری نهد بربار اندوهم
بجان آمد تنم زین بارها و بردباریها
غمم هردم فزون گردد دلم‌ازهجرخون گردد
چه شدآن دلنوازیها ، چه‌شدآن‌غمگساریها
هزاران شام هجر آمد پس‌ازایام وصل ایدل
بلی از بعد مستیها بود رنج خماریها
بس‌است‌ای‌روزگاراین‌جورهاو کینه ورزیها
بهل ای آسمان این کجرویها ، کجمداریها
غزلهائی مرا باشد پراز سوز و گداز دل
پس‌ازمردن بدوران ماند از من یادگاریها
همایون دوری جانان بلب آورد جانم را
مرا مردن گواراتر بود زین ناگواریها

شب وصال

بهزارمهرآن مه زدرم رسیده امشب
ببرش ز شادکامی دلم آرمیده امشب
دل ناتوان مسکین که زهجر بود خونین
می‌وصل تاسحر گه زلبش چشیده امشب
نگهش بسان شهباز گشوده دیده برمن
شده‌خواب‌چون کبوترزبرم‌پریده امشب
زوفای‌آن‌پریوش‌زده‌چنگ‌عشق‌سرکش
همه پرده های جانم بفغان دریده امشب
همه عمر خارمحنت بجگر خلیده دل را
که‌زبوستان‌حسنش گل‌وصل‌چیده‌امشب
خوشم‌ای‌سپهر‌یکشب بسیاهی دوزلفش
چه‌خوشست‌اگر نیایداثرازسپیده امشب
چه‌شرابها که‌جانم‌زقدح کشیده‌سرخوش
چه پیامها بمستی دل من شنیده امشب
چه‌بهارهای‌معنی که شکفت دردل‌وجان
چه‌بهشتهای دولت که شدآفریده امشب
زکمال شوق خواند غزل وفا همایون
که‌بجای‌شعر اشك‌ازقلمش چکیده امشب

افکار آسمانی

سحر ز شاخه‌ی گل خوش سرود بلبل مست
که شاد باش و مده نوبهار عمر ز دست

چو شبنم از قدح لاله جام عشرت گیر
که صبحگه روی از مهر بر فلک سر مست

ز دور گردش ایام و چرخ مینائی
منوش خون جگر، تا شراب درخم هست

گشایش از شکن زلف خوبرویان جوی
همای فتح نپرد، مگر براوج شکست

بهار رنگ و فریب است این جهان، دریاب
نسیم از سر گلها لطیف و چالاک جست

خجسته آنکه چو گل جان اهل دل پرورد
[illegible] خست

زمین نه درخور افکار آسمانی [illegible]
[illegible] دربست

بکنه فکر بظاهر خدا پرستان [illegible]
که ناخن [illegible] از [illegible] وهم پرست

براه جنبش طوفان نگر چه نخل [illegible]
درین [illegible] راد مرد چه پست

شعار روشن مهر است این سخن [illegible]
[illegible] هر که دل بدنیا بست

ز رفتگان خبری گر نمیرسد نه عجب
که قطره [illegible] بحر بیکران پیوست

چه باک ار اینکه [illegible] ؟
که از نخست [illegible] ز دین [illegible]

آبرو

ای‌دوست دارمت زدل‌وجان‌ودیده دوست
زینروهرآنچه نازوجفا میکنی‌نکوست
دارم دلی زدست فراق تو دردمند
آنهم اسیر عشق و گرفتار آرزوست
کام از لبت ندیدم و جانم بلب رسید
سرگشته‌ام که بازدلم گرم جستجوست
ناکامی است بار درخت امید و عشق
بیچاره،کام‌دل طلبی، این‌چه گفتگوست ؟
عشق تو آبروست که میدارمش عزیز
چیزی که‌پیش کس‌نتوان ریخت‌آبروست
دراین چمن زعشق گلی خوار گشته‌ام
آوخ که زندگانی‌ماصرف‌رنگ وبوست
رسوای شهر گشت همایون زعشق یار
لیکن هنوز برسر سودای مهر اوست

قرآن که بری زشك وریب‌آمده است
وز غیب بری زنقص وعیب آمده است
تا غیب و شهاده را توان دید عیان
این آینه از عالم غیب آمده است

آواز نی

جزچهره وزلف تو مرا روزوشبی‌نیست
گر روزوشبی‌نیست جزاینم عجبی‌نیست
در آتش حسرت دل سودا زده‌ی من
دورازتو،شبی‌نیست که‌درتاب‌وتبی‌نیست
از شاخ محبت بجز از غصه نچیدم
این نخل برومند جزاینش رطبی نیست
گل رفت ، ولی سرزنش خار بجا ماند
گر بلبل شوریده بنالد عجبی نیست
آواز خوش نی زدل سوخته آید
تنها بدهانی و گلوئی و لبی نیست
گوتاك ازین پس ننشانند ببستان
سر مستی عشاق ز آب عنبی نیست
سرمایه‌ی مردانگی و فر بزرگی
فضل وهنری باشد واصل ونسبی نیست
این دود دم وآه شرربار همایون
بی‌آتش سوزان دل ملتهبی نیست

درراه توما را غم بدنامی نیست — اندیشه ز طعن عارف وعامی نیست
درآتش‌عشقت‌دل‌وجان‌سوخته‌ایم — اینجا سخن از پختگی وخامی نیست

نیکخوئی

خوی نیك آمد، گل باغ بهشت
جانفزا در بهمن و اردی بهشت

سر نوشت هر کسی، کردار اوست
بد مکن، تا بد نگردد سر نوشت

نزد روشندل جهان آئینه است
روشن و بی پرده بیند خوب وزشت

از بدان بدخواه و بدبین میشوی
ور نه یزدانت بنیکوئی سرشت

هیچ دانی در جهان بیچاره کیست؟
آنکه دامان خرد از دست هشت

از پی نیکوئی استاد نخست
نام ما، در دفتر هستی نوشت

نیك بخت آنکو نهال کینه، کند
کامیاب اندل که تخم مهر کشت

پاك شو تا بنگری چون عارفان
سر حق از کعبه و دیر و کنشت

گوئیا ایزد بآب مهر پاك
جان پرشور همایون را سرشت

(۲۷)

اسرار تجلی

غنچه از لطف سحر راز نهانی آموخت
نکته‌ی عشق لطیف است توانی آموخت
نه همین مرغ چمن دفتر گل داد بباد
داد بر باد ورق هر که معانی آموخت
گل زمرغ چمن آن راز که میخواست شنید
بلبل از برگ گل آن نکته که دانی آموخت
ریخت گلشن همه گل درقدم باد بهار
درس لطف از ستم باد خزانی آموخت
نسترن عکس شقایق بحقایق پی برد
صلح کل بر اثر جنگ جهانی آموخت
چون می ازدور قدح جلوه کند قوس قزح
عشوه ز آن ابروی رنگین کمانی آموخت
سرو رسم ادب از در گه شاپور آورد
باغ درس هنر از دفتر مانی آموخت
طالب قرب خدائی ؟ دل مردم دریاب
موسی اسرار تجلی ز شبانی آموخت
موجها درپی هم فانی و دریا باقیست
عارف این معرفت از عالم فانی آموخت
زهره این نغمه‌ی دلکش ز همایون بنواخت
راه قول و غزل از حافظ ثانی آموخت

بیوفائی

ایدوست آه از تو واز بیوفائیت
بازآ که سوخت جان ودلم ازجدائیت

از بیوفائی تو شکایت نمیکنم
ای جان من فدای تو و بیوفائیت

رفتی و هیچ یاد نکردی زحال من !
این بود شیوه و روش آشنائیت ؟

آزرده‌ام بکام دل دشمن ، ای خدا
بازم به دلنوازی و لطف خدائیت

بس عقده اوفتاده بکارم ، ولی هنوز
هستم امیدوار گره بر گشائیت

ای‌دشمن‌حسود،چولطف‌سخن‌مراست
بیهوده است عربده و ژاژ خائیت

ای دل زبینوائی و بیچارگی منال
خوشتر زصد نوا بود این بینوائیت

گفتم ، براه عشق همایون چو عمر دی
دیگر ازین [illegible] نمیشد [illegible]

این‌عمر بکسب معرفت وافی نیست — دوران جهان بجستجو کافی نیست
خورشید‌حقیقت‌است‌درجلوه گری — افسوس که این آینه صافی نیست

خدای عشق

دوشینه کز نسیم سحر زلف او شکست
دلها که داشت درخم هر تارمو شکست
تاجلوه کرد آن گل خوشرنگ و بو بباغ
صد نیش خار دردل هر گل فرو شکست
ناکامی است بهره‌ی عاشق که آن نگار
از لعل لب بخنده دل کامجو شکست
ابرو شکست و آب شد از خشم او [illegible]
[illegible] آبدیده پی آبرو شکست
پروردن نهال امید است بی ثمر
[illegible] غمش چوشاخه‌ی هرآرزو شکست
گل پیش عارضش چه کندجلوه ، ش [illegible]؟
[illegible] نق بهشت بهررنگ و بو شکست
دیگرچه گفتگو ؟ چه‌حکایت ! که [illegible]
[illegible] را معاینه ی گفتگو شکست
ازدست بخت‌خفته چه‌خیزد که روز [illegible]؟
[illegible] خیال درپی او کوبکو شکست
زاهد نشد غمین که سراو شکست دوش
غمگین از آن سراست که پرمی سبوشکست
اهل ریا نه دشمن آزادی است و بس
بازار دین و داد از این زشتخو شکست
لطف خدای عشق ، همایون چو یار بود
کلك تو در سخن ، قلم یاره گو شکست

گیتی بجزاز آشتی وجنگی نیست	مقصود بغیر نامی و ننگی نیست
اصل همه رنگها ز بیمعرفتی‌است	در دیده‌ی بامعرفتان رنگی نیست

بجای گله

از خم زلف تو ما را گله نیست — نیست یکدل که در این سلسله نیست

خون شد از حسرت لعلت دل من — لیکن افسوس که جای گله نیست

بتو از هر دو جهان مشغولم — غیر مهر تو مرا مشغله نیست

من که دلداده‌ی آهوی توام — باکم از حمله‌ی شیر یله نیست

روی تو روشنی چشم من است — حاجت روشنی و مشعله نیست

بجز از شور لب شیرینت — در جهان شور و غوغا و ولوله نیست

ناصح از عشق رخش بیتابم — پند کم ده که مرا حوصله نیست

جز همایون وفادار کسی

در ره عشق و وفا یکدله نیست

پندار

پیش خود هر پرنده خرسند است — که جهانی به زیر پر دارد

هر گیاه و گلی ز جنبش باد — نازش اندیشه‌ای [illegible]

کوه و دریا و آسمان و زمین — هر یکی جنبشی دگر دارد

آدمی هر چه نا توانا تر — ناز و پندار بیشتر دارد

بیخبر از خود است و پندارد — کز همه رازها خبر دارد

گرمرد ز سختی نگریزد مرد است — در وقت کار آید [illegible]

مردی نبود ستیزه کردن با خصم — با نفس اگر کسی ستیزد مرد است

جلوهٔ معشوق

هر چند بدلباختگانت سرناز است
شادیم که راهی بخم زلف تو باز است
در هر نگهت راز نهانی است ولیکن
تنها دل دیوانه‌ی ما محرم راز است
عمری‌است که دل‌درخم گیسوی‌توداریم
تا روز قیامت سر این رشته دراز است
صد سلسله عاقل شده آشفته که ازلطف
زنجیر سر زلف تو دیوانه نواز است
ای قبله‌ی دل از حرم و دیر و کلیسا
جانرا خم ابروی تو محراب نماز است
بگذار که زاهد بزند راه مخالف
شوریده دلانرا سر کوی تو حجاز است
ای‌شمع ، زپرسوخته پروانه‌چه خواهی ؟
کاین سوخته رابرپرجان خط جواز است
خاکستر پروانه گواهست که با شمع
ما را همه شب تابسحرسوزو گداز است
تا میشنوم نغمه‌ی عشق است در آفاق
یك شمه ازآن قصه‌ی محمود وایاز است
دیدیم بدل جلوه‌ی معشوق همایون
آری که حقیقت متجلی‌زمجاز است

آبرو بریخت

دیشب بیاد روی‌تو اشکم برو بریخت
عشق تو آبروی مرا رو برو بریخت
با آب دیده ریخت برخسار ، خون دل
گفتی مگر شکوفه زباران فرو بریخت
تنها نه خون دل عرق و آبروی و اشك
یکباره در فراق تو از چارسو بریخت
آوخ که هیچ چاره ندارد بغیر مرگ
زهری که دهر بیتو مرا در گلو بریخت
وقتی رسیده‌ای که گذشته است کار من
آه و فغان چه سود که آب ازسبو بریخت
من از هوای عشق تو در آب و آتشم
کاین عشق [illegible] بسرم کو بکو بریخت
با آنکه عقل مسئله‌ی عشق حل نکرد
خونهای خلق برسر این گفتگو بریخت
در خاك کوی دوست ز دلدادگان زار
بسیار آبروی که چون آب جو بریخت
چون شانه زد بزلف پریشان مشکبوی
بس جان و دل که از سر هر تار مو بریخت
از هیچکس محبتی نشنید مراد دل
رسوا شد آنکه پیش کسان برو بریخت

جلوه حسن

جلوه‌ی حسن تو اول دل عشاق گرفت
دل عشاق گرفت و همه آفاق گرفت
شوق میخواست که شرح غم‌دل گویدباز
شعله‌ای آمدو در سینه‌ی مشتاق گرفت
عشق در انجمن عهد ازل روز نخست
از سر زلف پریشان تو میثاق گرفت
عقل بگریخت، بسرمنزل عشق توچودید
جلوه‌ی حسن تو سرتاسر آفاق گرفت
پرتو روی توایدوست جهانی را سوخت
برق سرچشمه ازین آتش حراق گرفت
گر بشمشیر گرفتند شهان ملك جهان
ماه من انفس و آفاق باخلاق گرفت
چونکه‌درمجمع‌خوبان‌بسخن‌لب‌بگشود
اثر از نطق شد و قدرت نطاق گرفت
درس خوبی همه خوبان زطبیعت گیرند
آیت دلبری آنماه ز خلاق گرفت
باغ فردوس بدان لطف و صفا و خوبی
زینت وزیوراز آن سرو سمنساق گرفت
روزی از آتش عشق تو همایون دم زد
شعله‌ای آمدو در دفتر اوراق گرفت

بارگاه لطف

در انجمن خوبان مانند تو ماهی نیست
این دعوی روشن را حاجت بگواهی نیست

ای اختر تابنده ، خورشید تو را بنده
چون روی تو رخشنده ، مهری نه و ماهی نیست

دل محو خیال تو ، مشتاق وصال تو
در باغ جمال تو ، گل هست ، گیاهی نیست

جانهاست بقربانت ، زین پسته ی خندانت
جز چاه زنخدانت پیداست که چاهی نیست

گفتم که بشیدائی در زلف تو آویزم
افسوس که دلها را در زلف تو راهی نیست

با تیغ جفا خونم ، میریزی و میخندی
با آنکه مرا جز مهر ، ای ماه گناهی نیست

عشاق چو خورشیدند ، سر گشته و روشندل
پیداست که در عالم مردی بکلاهی نیست

عمریست که چون زلفیم در پای تو سر گردان
هرچند تورا با ما از ناز نگاهی نیست

دریاب همایون را ، از فتنه ی بدخواهان
جز بارگه لطفت ، ای دوست پناهی نیست

شور قیامت

بدین کرشمه که ساقی نظر بجام انداخت
بجان اهـل نظر نشئه‌ی مدام انداخت
ز کشف سر نهـان بر گشود لب بسخن
خروش وولوله درجان خاص وعام انداخت
ز صدر مجمع عشاق سرو قـامت یار
هزار شور قیـامت بیك قیـام انداخت
بسوختند چوپروانه عارفان ، وآن شمع
بجان زاهد نا پخته فکر خـام انداخت
حریف میکده گشتم ببین که همت عشق
مرا ز راه مخالف بدین مقـام انداخت
نمود دانه‌ی خال و گشود حلقه‌ی زلف
بعشوه‌ای دل اهـل نظر بدام انداخت
بیك نوید که عاشق زچشم مست تو یافت
چنان بسوخت که آتش بننگ و نام انداخت
ز بام وشام فلك کس نیافت مهر و مراد
که تیر کین وستم هرزمان ز بام انداخت
شراب سرخ لب لعل او همـایون را
فراز طارم این چرخ سبز فام انداخت

قطعه

مایه‌ی سوزندگی مباش کزین کار
روسیهی آمده است بهره‌ی انگشت
آینه باشد جهان وگر بنمـائی
چهره‌ی زیبا در آن نشان ندهد زشت
پـایه‌ی هر کار را بـروی خرد نه
برسر دریا مزن چو بیخردان خشت
روی زمـین است بوستان خداوند
گل ندرود آنکه تخم خار همی کشت

دست شکسته

دلرا زدست عشق تو یکدم مجال نیست
آنجا که عشق تست مجال خیال نیست

ای سرو ناز خون خلایق بود حرام
ای نور دیده کشتن مردم حلال نیست

زآنجا که نازوعشوه وبیداد خوی تست
مارا ز بخت خویش امید وصال نیست

جانا مرا نگاه تو از راه میبرد
عاشق اسیر دام خط و زلف وخال نیست

مشکن دلم بناز که دست شکسته‌ام
پیوسته جز بگردن لطفت وبال نیست

صیاد دهر آن نفسم بشکند قفس
کز دست جور اودگرم پرو بال نیست

پرواز کن بچرخ همایون که این جهان
در خورد چون تو طایرفرخنده فال نیست

ایدوست بیا ببین که حالم چون است
غمهای من از شرح وبیان بیرون است

هر لحظه صبوری کم وعشق افزون است
دل‌خون‌وجگرخون وسرشکم‌خون‌است

الهام آسمانی

کسی که در ره الهام آسمانی رفت
بجان و دل ز پی عشق جاودانی رفت
بنور عشق برافروخت شام تیره‌ی عمر
چو شمع انجمن افروز نوجوانی رفت
گرانبها گهر روزگار خوشبختی
کجا ز دست خردمند رایگانی رفت
هزار گلبن شادی شکفت در جانش
گرش بهار جوانی و کامرانی رفت
ز بوستان مجازی ، گل حقیقت چید
ز حسن صورت عالم ، پی معانی رفت
چه‌فخر ازاینکه پری چون‌عقاب‌دردل‌چرخ ؟
بعرش رو چومسیحا ، اگر توانی رفت
چو ناگزیر بود رخت بستن از گلزار
خجسته آنکه چو بلبل ، بنغمه‌خوانی رفت
چورنگ‌وبوی نماند ، لطیف‌وخندان باش
خوشا کسیکه چو گل‌ازجهان فانی‌رفت
نه از سزار نشان یابی و نه از قیصر
مآثر همه زی‌ملك بی نشانی رفت
غریو لشکروآشوب رزم و نغمه‌ی بزم
بهمرهی نسیم آنچنانکه دانی رفت
فریب‌نقش‌ونگارجهان مخور ، هشدار
که فر شوکت شاپورونقش مانی رفت
هرآنکه زنده شد از نورمعرفت‌جانش
چو خضر در کنف آب زندگانی رفت
بعشق‌زنده‌ی‌جاویدشو ، زمرگ‌مترس
چراکه ، برهمه‌کس‌این‌قضا نهانی‌رفت
بلطف شعر ، همایون جهان مسخر دار
که‌برتو ، این رقم ازفیض آسمانی رفت

آشیانه زاغان

هنوز باد گران یار ، یارو دمساز است
هنوز با من دلداده بر سر ناز است
هزار لحن مخالف سرود با عشاق
هنوز ، ساز جمالش بلند آواز است
بیك نگاه ، دو چشمش برد هزاران دل
قسم بعشق که این سحر نیست ، اعجاز است
هزار عاشق سر گشته دارد از هر سو
از آنکه درهمه خوبان بحسن ممتاز است
ز دست رفته‌ی از پا فتاده در ره عشق
بچشم مردم اگر بنگری سرافراز است
مبند نام بزرگی بخویشتن ، بدروغ
که چشم و گوش خلایق در این زمان باز است
ز طعنه های حسودان دلا زیانی نیست
مرا که طبع سخن‌سنج نکته پرداز است
بآشیانه‌ی زاغان چگونه گیرد جای
همای طبع همایون ، بلند پرواز است

تارایت حسن تو برافراخته شد — کار همه دلسوختگان ساخته شد
در بازی حسن وعشق عالمگیرت — جان ودل ودین عاشقان باخته شد

(۳۹)

بوسه جام

روز دیدار توازشوق شکفتن‌چه‌نکوست
کز دم‌لطف‌تو‌چون‌غنچه‌نگنجم‌در‌پوست

خون‌ما ریخت لبت مخفی ازآن تیرنگاه
کس‌نگفته‌است که،بالای دوچشمت‌ابروست

تا قیامت سراین رشته ، بپایان نرسد
که میان‌من‌وزلف تو گره یکسر موست

ما ز مینای می عشق تو مستیم امروز
زاهدان دلخوش‌ازآنند که فردامینوست

بازی‌شوق‌وسکون،سازش‌شمع‌است‌ونسیم
قصه‌ی‌عشق‌وصبوری‌مثل‌سنگ‌وسبوست

آن پری تا بکمر ریخته دارد سر زلف
دل صد سلسه دیوانه‌ی‌آن سلسله موست

دیده با آنهمه بینائی و نازك بینی
نیست آگاه ز رازی که میان‌من‌و اوست

گو بهشیار ، که منعم نکند از مستی
عاشق‌ازمیکده دل‌زنده ، چوماهی‌درجوست

برلب دوست شبی‌بوسه زند همچون جام
هر که‌میناصفت،آتش بدل‌وخون بگلوست

عرش پندار فرو ریز و بپرداز بفرش
که رخ‌دوست هویدا همه‌جاو همه‌سوست

آنکه درشعر همایون بجز ازعیب ندید
هنر مردم آزاد بچشمش آهوست

سویدای هویدا

رخت دل میفریبد بسکه زیباست　　کجا دل از رخ زیبـا شکیباست
نگارا نـاز کن چون نـازنینی　　که ناز از نازنینی چون توزیباست
دو تا گر ساخت قد عاشقان را　　دو ابرویت بناز و حسن یکتاست
چه غم گر فتنه عالمگیر بـاشد　　که مجنون‌را بسر سودای‌لیلاست
بچشم روشنم از مهـر بنـگر　　که خورشیدی درین‌آئینه پیداست
زآه واشك‌وخون ورنگ‌رخسار　　سویدای دل عـاشق هـویداست
دلم سرگشته گردد همچوپرگار　　ولی درنقطه‌ی غم پـای برجاست

همـایون را مدام از عشق دلدار
دو چشم خونفشان مانند دریاست

نهال

یکی‌شاخ‌نورسته برطرف‌جوی　　همـاره بسر دارد ایـن آرزوی
که روزی درختی شود بـارور　　وز او خلق را سایه افتـد بسر
بلرزد همـی از نسیم امیـد　　امیـدش دهد هـر زمانی نوید
در آخر شود این نهال جوان　　درختـی ز پـروردن باغبـان

خدایـا من آن شاخ نورسته‌ام　　بامیـد مهـر تو دل بسته ام
پدیـد آور نوبهـارم توئی　　برآرنده‌ی برگ و بارم نوئی

ز الطاف خـود بهـره ورکن مرا
پراز بـرگ و بار هنـر کن مرا

اقبال و دانائی

بیش ازینم بخدا صبر و شکیبائی نیست
بیم بد نامی و اندیشهٔ رسوائی نیست
جامه گر چاك دهم سر زنشم نیست روا
زآنکه‌در عشق‌توام‌صبروشکیبائی نیست
من که در عشق دل‌ودیده بدریا زده‌ام
چاره‌ام غیر دل و دیدهٔ دریائی نیست
زاهدا ،درسرمن آنچه نمیخواهی‌هست
واعظا دردل من هر چه‌تو فرمائی نیست
ما بدیوانگی و عشق رسیدیم بدوست
برو ای خواجه، که اقبال‌بدانائی نیست
جای او در همه جاهست و بجائی نرود
زآنکه‌آن دلبرما ، دلبرهرجائی نیست
مردحق باش ، که این ورد ریائی بحرم
بهتر از نغمهٔ نا قوس کلیسائی نیست
دست‌درگردن معشوق‌و دولب برلب جام
عشقبازان را اندیشه ز رسوائی نیست
من همانروز که دلرا بتو دادم گفتم
عاشق دلشده در بند تن آسائی نیست
باده پیمای و مقیم حرم وصل توایم
حاجت رنج ره و بادیه پیمائی نیست

شوری از منطق شیرین همایون دارد
ورنه ،طوطی بچنین نطق‌وشکرخائی نیست

کشف راز

دلی که راز دم پاك صبحگه دانست
چو گل شگفت وبزلف نگار ره دانست
هوای زلف تو دارد دل شکسته‌ی من
که از ازل همه اندیشه ها تبه دانست
هر آنکه آن‌لب‌میگون‌وچشم‌سرخوش‌دید
مرا بمستی عشق تو بیگنه دانست
بکشف راز چه حاجت که‌مردم چشمت
هزار نکته‌ی پنهان بیك نگه دانست
من از ستاره‌ی چشمت چنین سیه روزم
منجم ، از اثر آفتاب و مه دانست
سر ازسپهر برافراخت عارف ، از آنروی
که فتنه های جهان زیر این‌کله دانست
ز کوی‌اهل ریا زآن شدم بمیکده دوش
که دل ، بیمن نظر راهرا ز چه دانست
سر نیاز همایون بپای خم بنهاد
که خاك میکده را ملك پادشه دانست

دوران جهان خواب وخیالی باشد — روزی وشبی‌ماهی و سالی باشد
آمالی و مالی و منالی باشد — اندیشه و سودای محالی باشد

چشمه حیوان

دل لاله‌صفت خون شد ز آن غنچه‌ی خندانت
دریاب که میمیرم بر چشمه‌ی حیوانت
گفتی که شمیم ورد ، آفاق معطر کرد
یا باد صبا آورد ، بوئی ز گلستانت
ای زینت ایوانها ، پا بست غمت جانها
در روی تو حیرانم ، چون صورت ایوانت
هر گز نکشم جانا پا از سر کوی تو
تا جان بودم در تن ، دست من و دامانت
داد دل مسکین را با دادن جان گیرم
گر دست رسی یابم ، بر سیب زنخدانت
فارغ ز غم گیتی یك لحظه چو بنشینم
صد فتنه بپا خیزد از قامت فتانت
پیراهن مستوری زد تا بگریبان چاك
آنرا که نظر افتاد بر چاك گریبانت
تنها نه همایون است جان باخته در عشقت
ای جان دل عشاق جان همه قربانت

بیمهریت ایدوست نه آئین و نه خوست   دشمن نهلد که مهربان باشی و دوست
بد گوی اگر بدی ز من گفته ، بسنج   از کوزه همان برون تراود که در وست

درس محبت

گل از رخ تو طربناکی و صفا آموخت
نسیم حسن تو، بلبل ز من وفا آموخت
هزار شور برانگیخت، دوش مرغ چمن
مگر ز نالهٔ من بینوا نوا آموخت
دلم ز خون جگر صبحدم چو غنچه شکفت
بحیرتم که گل این نکته از کجا آموخت
گره ز بخت فرو بسته آه من بگشود
خوش این هنر ز نسیم گره گشا آموخت
نگار پارسی من که دین و دلها برد
طریق رندی و مستی بپارسا آموخت
دلا بعشق مداوای خود درستی کن
طبیب اهل دل این درد را دوا آموخت
مس وجود کسی عین زر شد از اکسیر
که نزد اهل نظر علم کیمیا آموخت
شکوه کاخ غرورش سپهر داد بآب
حباب وار هر آنکو ره هوا آموخت
خوشم بوحدت و بیخودی و نظاره جمال
[illegible] خوش این حکمت از خدا آموخت
مجال گفت و شنودی نمیدهد ایام
وگرنه دل ز [illegible] رازها آموخت
درین محیط که امواج کشته است [illegible]
[illegible] ما آموخت

کسی سفر [illegible] کشور جم
که راز روشن [illegible] ما آموخت

جان بیدار

آدمی تا جان بیداریش نیست گر بود یوسف خریداریش نیست
هر کرا بسته است چشم مردمی با بهائم فرق بسیاریش نیست
غافل از گلهای جاوید وفاست عاشق ار بر پای جان خاریش نیست
پیش عشق اسرار پنهان بر ملاست احتیاج کشف اسراریش نیست
تا نیابد دل صفا و روشنی در جهان شمع شب تاریش نیست
از شراب عشق هر کس سرخوش است آگهی از مست و هشیاریش نیست

تا همایون دل بکار عشق بست
در دو عالم با کسی کاریش نیست

خار بن

آن شنیدستی که تخم خاربن ؟ بر لب دیوار باغ افتاد ورست
باغبان بر داشت روزی تیشه را تا بر آرد ریشه اش چالاک و چست
خاربن با صد زبان زد نیش و گفت در نگر پایان هر کار از نخست
نیش خارم گرچه زهر آگین بود پاسبان میوه و گلهای تست

از شکستی پشت مردان چون شکست راست باالندیشه خواهد شد درست
سخت گیرد دشمن از هر سوی کار گر تو را بیند بکار خویش سست

آن خردمندان و رندان جهان پند ها از روزگار آموختند
تا بدست آرند گلهای مراد نکته ها از نیش خار آموختند

اندیشه آینده

وای از آن ملت که در اندیشهٔ آینده نیست
بر چنان ملت بجای اشك خون باید گریست
پیرو دانشوران شو ، تا شوی آزاد مرد
مرد تا در بند نادانی بود آزاد نیست
لاف آزادی زدن ، آنگاه نادان زیستن
نی ره آزاد مردی ، نی طریق زندگیست
چیست مرگ آدمی نادانی و پستی و ننگ؟
زنده‌ی با آبرو داند که نام و ننگ چیست
نیکبخت آنکس ، که نادان زاد و دانا گشت و مرد
شوربخت آنکس ، که نادان ماند و نادان مرد و زیست
زندگانی چیست جز پاکیزه اخلاق و شرف ؟
هر که با ناپاکی و کژی گراید مردنی‌ست
زندگی با دانش و کردار باشد سودمند
عمر بیدانش نیرزد نیم جو صد یاد و بیست
بگذر از بگذشته‌ها ، اکنون پی آینده باش
ای ندیده نوبهار زندگی افزون زبیست
عارف از معنی همایون ، بر جهانی شد پدر
هرگز از عامی نپرسد کس ، که او فرزند کیست

صفت پاکدلان

نه بشهر است قرار دل شیدا ، نه بدشت
لطفی ایدوست ، که دردِ دلم از چاره گذشت
داستان غم عشق تو و رسوائی ما
قصه‌ی بام بلند آمد و افتادن طشت
سر گلزار و تماشای چمن نیست مرا
گل رخسار توام داده فراغ از گلگشت
از غمت جان بلاکش چه هواها پیمود !
در پیت پای ارادت ، چه زمینها که نوشت !
غنچه خندید بخوناب سرشکم شب هجر
صبحدم در بر مرغان چمن رسوا گشت
غم دوران چه بود ؟ باده بگردان ساقی
که فلك گشته بس اینگونه و بس خواهد گشت
دل یکی دار و بدست آر رضای دل دوست
مطلب روضه‌ی رضوان که نه هفت است ، نه هشت
مهربانی کن و دشمن بگذار و بگذر
که در این ره صفت پاکدلان است ، گذشت
گر چه باشد بصفا خطه‌ی گیلان مشهور
بخت گو باش همایون ، چه بکرمان چه برشت

رنج و راحت

رنجی که باشد از طرف دوست راحت است
مرهم زغیردوست نمك برجراحت است
مارا خوش است صبح وصال وشب فراق
زیرا زمانه‌شادی وغم رنج وراحت است
گرمن زعشق شهره‌ی شهرم غریب نیست
آن یوسف عزیز ز مصر ملاحت است
آن طره شام مظلم دلهای خسته است
وآن چهره مهرانور صبح صباحت است
بیدار تا سحر همه شب عاشقان ولی
در خوابگاه ناز تورا استراحت است
در چین تار زلف تو چون آهوان چین
عمری درازعست که دل درسیاحت است
سوسن بباغ ازآن شده‌باده زبان‌خموش
کز مدحت تو لال زبان فصاحت است
نرگس زشرم روی توانداخت‌سر بزیر
گل را ندید کی بچمن ازوقاحت است
خورشید را که نیست برخشند گی‌نظیر
دعوی حسن باچو توماهی قباحت است
باد صبا پیام همایون رسان بدوست
هرگه ترا گذار بر آن کوی‌وساحت است

آسمان عشق

در آسمان عشق چومن یك ستاره نیست
آوخ که مهر در دل آن‌ماهپاره نیست
شبها بیاد روی چو ماهش بدامنم
جزدانه های اشك فزون از ستاره‌نیست
جانم بلب رسیده ز شوق لقای یار
افسوس کز دوابروی اویك‌اشاره نیست
جائیکه عشق پادشه ملك جان ماست
بگذار نام عقل که او هیچکاره نیست
بیچاره گشته‌ام چه کنم ؟ ایخدا خدا
بیمار عشق رابجز از وصل چاره نیست
یاران ز عشق چاك گریبان اومرا
جز قلب چاك‌چاك و گریبان پاره نیست
اندوه گاهواره ، بلا دایه ، غصه شیر
جز ناله کار کودك این گاهواره نیست
افغان و آه و نالهٔ قلب لطیف را
هرگز اثردر آن‌دل‌چون سنگ‌خاره‌نیست
طوفان غصه ، موج بلا ، ناخدای غم
کشتی‌شکسته ، بحرامل را کناره نیست
آرام جان و شادی دلهاست شعر من
در گوش‌اهل دل‌به‌ازین گوشواره‌نیست

یکباره جان فشاند همایون‌بپای یار
دیگر نیازمند بعمر دوباره نیست

ناله و زاری

ناله‌ام تار و فغان بربط و زاری‌رود است
دل کباب است وغمت آتش وآهم دوداست
سوزها دردلم از آن رخ مهرانگیز است
شورهادر سرم ازآن لب شکر سوداست
دارم از کارگه عشق بتن پیرهنی
که زشوق‌توبرآن‌تارو زمهرت‌پود است
دل هرکس که‌بسودای‌غمت‌خوی گرفت
دیگر آسوده زسودای زیان و سوداست
نه‌شگفت‌است که اشك‌ازمژه‌ام میگذرد
بگذرد آب زسدی که بپیش رود است
چه‌شد ای‌مهر که از کجروی‌دورسپهر؟
دل‌ما خونشدومژگان‌توخون آلوداست
ایدل آسوده و آزاد زی از بود و نبود
در پی بود ونبود آنکه بود نابود است
شاد از آنم که درین عشق همایون شب وروز
ناله ام تار و فغان بربط و زاری رود است

از سوز دلم دل شفق میسوزد — دیوان فلك ورق ورق میسوزد
از حالم اگر عطارد آگاه‌شود — در مکتب ایجاد سبق میسوزد

عروج عشق

کسی که نقش‌دهان و لب توشیرین بست
مرا بلطف و ملاحت ره دل ودین بست
رخ توخواست دل‌آنشب‌زروشنان سپهر
که چشم مهر بناهید وماه وپروین بست
شبی که کوکبه‌ی مهر او بماه رسید
زمین برقص‌و طرب‌خاست‌چرخ آذین بست
حیات یافت زمین از دم مسیح بهار
زمانه مقدم او رابگل‌خوش آئین بست
شعاع عارض سیمین آفتاب گرفت
شراب لعل چو پرتو بجام زرین بست
نزول عقل چه بینی ؟ عروج عشق نگر
عقاب چرخ ز پرواز پر شاهین بست
بچشم رازلطیفی است مرد حق‌بین باش
که پرده‌دارازآنرازچشم خودبین بست
عروس بخت همایون رود بحجله ی عیش
که حسن طبع خوش افتادومهر کابین بست

آفتاب سعادت

جاناا گر چه‌روی‌تو ،خورشیدانوراست
دل در هوای مهرتو از ذره کمتراست
شبها که پر ستاره بود دامن سپهر
از اشك شوق دامن‌من پر ز اختر است
در بحر موج بر سر موج آید ورود
آری حیات و موت بگیتی مکرر است
دانی که آفتاب سعادت کجا دمد!
جائی که نخل‌مهروفا سایه گستر است
تا فیض یافت جان همایون زابر عشق
با کام خشك گفته‌ی جانبخش اوتر است

جوهر بینائی

گرچه مانند تو در شهر بزیبائی نیست
همچو من نیز در آفـاق بشیدائی نیست
پیش رخسار تو گر ماه نهان‌شد نه‌عجب
دید بالا تر ازین خوبی و زیبائی نیست
گل بویای منی ، بلبل گویـای تـوام
در چمن اینهمه گویائی و بویائی نیست
بتوانـائی عشقت قسم ای جـان جهـان
در تن خسته‌ی من تاب و توانائی نیست
شب هجر تو نویدم دهد از صبح وصال
بـا امید تو مـرا بیم ز تنهائی نیست
دل بدیدار دلارای تو هر کس که نباخت
بدو چشمت که‌در اوجوهر بینائی نیست
عـالم از حسن خدا داده بیـاراسته‌ای
نه عجب گر بدلت میل خود آرائی نیست
مـاهرا بـا رخ نیکوی تو زیبـائی نه
سرو را با قـد دلجوی تو رعنائی نیست
بگشـا بر رخ عـاشق در بستان جمـال
بـاغبان مانع تفریح تمـاشائی نیست
آسیـائی بت من بـا رخ مهر انگیزت
آبـرو در رخ خوبـان اروپـائی نیست
بهمـین شیـوه همـایون سخن از عشق نکوست
غـیر ازین شیوه بـدین خوبـیو شیـوائی نیست

چشم براه

از دو چشم تو تمنای دلم یك نگه است
که بعشق تو گرفتارم واینم گنه است
روزوشب یادسرزلف‌تووآن‌نرگس‌مست
روزگار دلم آشفته و روزم سیه است
ما کجائیم و تمنای وصال تو کجا ؟
که بمنزلگه دیدار تویك عمر ره است
دل ستمدیده در آن چاه زنخدان افتاد
این‌سخن‌چیست که‌گویندستمگربچه‌است
اشك من آبرخ ثابت و سیاره بریخت
آتشین آه دلم باز پی مهر و مه است
آه جانسوز مرا ای‌شب تاری دریاب
کای‌بسا دیده بدین روشنی صبحگه است
وه که‌درملك‌محبت‌چه‌شگفت‌آئینی‌است !
هرکه درویشتر آمد بخدا پادشه است
گفته‌بودی گذرم برسرخاکت‌پس‌مرگ
لطفی‌ایدوست که‌میمیرم‌وچشمم‌بره است
موج دریا که بخود غره بود پیش نسیم
بیکی‌لمحه شودفاش که دورش تبه است
دوش گردون بهمایون سر دمسازی داشت
خنده زد صبح بناگاه که اینهم کله است

انسان حقیقی

درشهرچومن عاشق‌شوریده سری نیست

کس‌را زمن بیسروسامان خبری نیست

جز شوروشر عشق توای خسرو شیرین

درحلقه‌ی عشاق‌جهان شوروشری نیست

از هرخطری جست دلم جز خطر عشق

همچون خطر عشق بعالم خطری نیست

جزجاهل خود بین که ندارد خبر ازحق

بی زمزمه‌ی وحدت حق جانوری نیست

جائیکه بـرآید شرر از سنگ بیابان

حقا که دلی‌نیست که دروی‌شرری‌نیست

سرتاسر عـالم اثر صنـع خدائی است

وز این همه اندر دل جاهل اثری نیست

ذرات دو عالم همه در رقص و سمـاعند

گوش شنوا چشم حقیقت نگری نیست

مرغی بـود انسـان حقیقی بحقیقت

کورا بجز ازعلم وعمل بال‌وپری نیست

درعشق و وفا شهره‌ی شهر است همایون

هر چند که با هردو جهانش نظری‌نیست

حسن ظن

بیا که باغ زنو از بهار آذین بست
بنفشه‌چهره‌ی‌فرهاد و نقش شیرین بست
بجوی شاهد گلچهره‌ای که باز چمن
خط بنفشه بگرد عذار نسرین بست
چه خوش‌بود می دیرین‌و یار نو همه‌سال
که این‌دو دست‌غم‌ازروزگاردیرین بست
ز مهر چرخ کمانکش بتاب‌روی که‌نیر
بجان مردم خاکی دمادم از کین بست
بجاست طعنه‌ی رندان بشیخ شهر که او
هزار تهمت بیجا بخلق مسکین بست
بخیرخلق سخن گو که مرد راه خدای
گشود لب بدعا و دهان ز نفرین بست
بحسن طبع همایون نگشت شهره‌ی شهر
که حسن ظن‌تو ایدوست چشم بدبین‌بست

فداکاری

بشر بلطف‌رخش‌درصفاوپاکی نیست — فرشته نیز بدان حسن و تابناکی نیست
بخاکیان مزن از عشق آسمانی دم — که آگه ازدل‌خورشیدجرم خاکی نیست
بکارعشق چه برترازین فداکاریست — که کشته‌دردم‌مرك‌ازکشنده‌شاکی نیست
مریددعوی‌زاهدمشو که‌اهل‌صفاست — [illegible] که [illegible]م‌ودلش‌ز آن‌چراغ‌حاکی نیست
بتاك طارم افلاك وخوشه‌ی پروین — [illegible]ه‌مستی‌است که‌دربادههای تاکی نیست
بجیب‌سرخ‌افق‌بین‌بشام وصبح‌ایگل — که‌عاشقی بچنین‌مهروسینه چاکی نیست
فریب‌صحبت‌اهل ریامخور، هشدار — مصیبتی چو ضلالت بدردناکی نیست

ز عشق پاك همایون رقیب بیخبر است
چراکه دردل وجانش صفا وپاکی نیست

شاهد آفاق

کدام آیت خلقت بدیده زیبا نیست ؟
کدام جلوه عالم که دلفریبا نیست ؟
جمال شاهد آفاق عالم افروز است
ولی چه فایده آنرا که چشم بینا نیست ؟
نظام عالم هستی است بر حقیقت‌محض
دریغ و درد که فکر حکیم دانا نیست
بلندی نظر و دلگشائی و مستی است
جهان اگر چه، بجز کوه‌ودشت ودریا نیست
تو پاك دار دل و دیده تا خدا بینی
که جز در آینه‌و آب ماه پیدا نیست
خدا حقیقت عدل است ودوستی و صفا
گناه نیست ، اگر قلب ما مصفا نیست
بنخل بین که بلند آیتی‌زقدرت اوست
درین مقام سخن از خدا و خرما نیست
همه مظاهر هستی فزایدت مستی
برای عاشق شیدا نیاز صهبا نیست
جهان بهشت جمال است‌چشم دل بگشای
زکس مپرس که زیباست روی اویا نیست
گلش‌بود فرح افزای و لاله اش‌شاداب
مگو که‌لاله و گل‌هست وشادی‌افزا نیست
ز خود پرستی وپستی‌هر آنکه ره نگشود
دریچه‌ای بدلش از جهان بالا نیست

جهان گل است بچشم وفا همایون را
اسیر گل بجز از بلبل خوش آوا نیست

شهید عشق

عشق ماوساحت‌معشوق‌چون گل‌پاك بود
شاهد این شورومستی جان‌پاك تاك‌بود
نخل باآن سربلندی رهنمون زی‌عشق‌نیست
تاك را نازم که ازاول نهادش پاك‌بود
گل شهید راه‌عشق‌بلبل آمد کز نخست
داشت یك‌پیراهن خونین‌وآن‌صدچاك‌بود
خواستم باعقل دریابم رموز کار عشق
دیدم‌آن عالم برون‌ازحیطه‌ی ادراك‌بود
عاقلان‌راهم بدل‌بود آرزوی وصل‌دوست
لیکن این‌نعمت نصیب عاشق‌چالاك‌بود
دوش با ایما و چشمکها پیاپی از سپهر
اختران را رازها با ساکنان خاك بود
جان ما آمد زعشقی آسمانی پر فروغ
در جهان خاك دیدیم آنچه‌درافلاك‌بود
عشرت ار خواهی بغم‌پرداز ایدل‌کزوفا
دوست را منزلگه عشرت دل غمناك‌بود
چشم‌عاشق‌خون‌دل‌یکسر بپای‌دوست‌ریخت
جان زاهد گر نیامد برلب‌ازامساك‌بود
شمع‌جان‌بسپرد،میناشدتهی،پروانه‌سوخت
دوش‌خوش دیدم‌حساب عشقبازان‌پاك‌بود
گلشن‌دل ، خواه‌کاندر چشم اهل‌معرفت
باغ و گلزارجهان همچون‌خس وخاشاك‌بود
ملك‌معنی‌جو ، که‌دیدم‌خواجه‌درهنگام‌مرگ
آتش‌حسرت بجان ، سیلاب دراملاك‌بود
شهریار ملك عشق آمد همایون کز ازل
شاعری شوریده خاطر ، عاشقی بی باك بود

انجام عشق

آن نازنین چو میگذرد ناز میکند
با من زناز ساز جفا ساز میکند
هر دم نیازمندی من بیشتر شود
زین نازها که آن بت طناز میکند
گه ناز و گاه غمزه و گه صلح و گاه جنگ
هر دم دری ز نو برخم باز میکند
نازم بناز نرگس فتان مست او
کز یك نگاه کشف دو صد راز میکند
هر صبح و شام از قفس سینه مرغ دل
راز من آشکار بآواز میکند
انجام عشق حسرت و آغاز سرزنش
بیچاره آنکه عاشقی آغاز میکند
ای آرزوی دیده و دل با هزار شوق
مرغ دلم بسوی تو پرواز میکند
چشمت برای بردن دلهای عاشقان
جادوی ماهریست که اعجاز میکند
از آب دیده در ره عشق تو شاکرم
کاو عقده ها ز کار دلم باز میکند
در اوج چرخ عشق پرد باز مرغ دل
گنجشك خیره پیروی از باز میکند
با اینهمه نیاز همایون دگر چرا؟
آن نازنین چو میگذرد ناز میکند

ما عشق رخ تو آنکه شاید مائیم   آنکس که پیمان تو پاید مائیم
ما اینهمه پیش آفتاب رخ تو   آن ذره که در حساب ناید مائیم

شاعر حساس

دلی که غنچه صفت خون بشام غم نشود
چو گل شکفته زانفاس صبحدم نشود
ز رنج بادیه‌ی عشق هر که بیخبر است
بکعبه گر برسد محرم حرم نشود
صفای جوهر روح است روشنائی تن
وگرنه سنگ سیه روز جام جم نشود
بیار می، که ز دریای بیکران وجود
بموج حادثه یك قطره زی عدم نشود
اگر جهان همه سیلاب غم فرا گیرد
محیط خاطر عارف ز اشك نم نشود
فدای ساحت پاك محبتم کانجاست
بهشت صفوت و دلها اسیر غم نشود
نوشته دست قضا بر صحیفه‌ی مه و مهر
که هیچکس بزر و سیم محترم نشود
نسیم صبح نهانی بگوش گل خوش گفت
که پاکباز وفا بنده‌ی درم نشود
کسی که معرفت آموخت سربلندی یافت
سر بلند بپیش سپهر خم نشود
زنیك و بد نزنم دم که شاعر حساس
بفقر سازد و در بند بیش و کم نشود
ز دور چرخ همایون بمهر آزاد است
اسیر گردش لیل و نهار هم نشود

ایدل برهر کس سخن آغاز مکن　　راز دل خود بهر کس ابراز مکن
با بیخبر دان ساز سخن ساز مکن　　گوش شنوا چو نیست لب بازمکن

آفتاب معرفت

آنکه مینالد ز سوز و درد هجران نیست مرد
مرد آن باشد که خو گیرد چومن باسوزودرد
نیست تنها بهره‌ی من روی زرد ازمهر دوست
مهررا سرگشته بین در آسمان با روی زرد
تا بکی هرروز بارم در فراقت اشك گرم
تا بکی هرشب بسرآرم در هوایت آه سرد
نیست هم‌چون‌زلف وچشم‌وبوی‌ورویت درچمن
زلف‌سنبل، چشم‌نرگس، بوی‌ریحان، روی‌ورد
سحرچشمانت نمیدانم که با عقلم چه باخت ؟
دست‌هجرانت نمیگویم که‌باجانم چه کرد
مانده ام بیچاره از آزار مهر کینه توز
گشته ام سرگشته از بیداد چرخ گرد گرد
دیده ای باید مرا در عشق چون دل دوربین
مرکبی چالاك چون اندیشه شاید رهنورد
جلوه گاه آفتاب معرفت خواهد شدن
هرکه چون آئینه سر تاپا شود صافی ز گرد
جان پاکی ، بگذر از نیرنگها و رنگها
به ز بیرنگی مجو در زیر چرخ لاجورد
در قمار عشقبازی شد همایون پاکباز
بی نیاز است ای حریفان‌دیگر ازشطرنج‌ونرد

راز هستی

رو بمیخانه‌ی عشاق و بزن جامی چند
راز هستی شنو از نیك سر انجامی چند
زاهد و شیخ ریائی ز خـدا بیخرند
ره بسر منزل خـاصان نبرد عامی چند
پختگانرا خبری نیست ز دلسوختـگان
معرفت چشم چه‌داری‌دگر ازخامی چند ؟
هر طرف انجمنی ساخته اند اهل ریـا
نه عجب گر بهم آمیخته بد نامی چند
ایکه عمری زده‌ای در ره تزویر قدم
در ره صدق و صفا نیز بنه گـامی چند
مهر رخشان حقیقت ز ازل یـکتا بود
تافت ز آفاق دل و جان بدروبامی چند
اهل دل را بجهان یار دل‌آرام یکی‌است
با یکی دل نتوان داشت دلا رامی چند
گل گلزار بهشتی ، چه روا میداری ؟
بر دلت خار ستمها ز گلندامی چند
ای فلك چند دهی کام دل خودکامان ؟
گردشی کن بمراد دل نا کامی چند
مردمی ورز و بپوش از نعم دو نان چشم
جور انعـام مکش از پی انعامی چند
آنکه حافظ بچمن بلبل خوش نغمه‌ی اوست
نه عجب کاو به همـایون دهد الهـامی چند

گفتم چکنم تا بشوم محرم راز   گفتا بغمم بسوز و با درد بساز
گفتم گره ازموی تو کی بگشایم   گفتا مکن این قصه‌ی کوتاه دراز

دریچه فردوس

بغیر یاد تو در خاطرم نمی آید
اگر تو یادی ازین خسته دل کنی شاید

فدای قامت رعنای عالم آرایت
که گر بباغ روی باغ را بیاراید

توئی بمنظره‌ی باغ ، یا فرشته بود ؟
که از دریچه‌ی فردوس روی بنماید

بهار آمد وشد وقت آنکه بلبل مست
بشاخسار گل از شوق نغمه بسراید

مرا چه کار ببوی گل و نوای هزار
که جان اهل نظر جز بدوست نگراید

هوای فصل بهار است یاشمیم بهشت !
و یا نسیم بزلف تو مشک میساید ؟

چه جای باغ که من بیتو خوش بیاسایم
که در بهشت برین بیتو کس نیاساید

بپاس خاطر یاران بیا و نیکی کن
که در زمانه جز از نیکوئی نمی پاید

بآب تیره‌ی این خاکدان گره آلود
خوش آنکه دامن پاکیزه را نیالاید

بر آز سر است همایون که میردش در پای
بکف نهاده روان دوست تاچه فرماید

توان گشود

گفتم بباغ وصل توراهی توان گشود ؟
گفتا که چون نسیم بآهی توان گشود

گیرم دلش بسختی سنگ‌است ، ای‌سرشك
از آبشار پرس ،که راهی توان گشود

جانی‌است تحفه از من درویش سوی دوست
دستی‌بشاخ گل چو گیاهی توان گشود

گر عـاشقی گناه بود ؟ روز رستخیز
درهـای خلد را بگناهی توان گشود

جانـا فدای چشم تو گردم ، نگاه کن
صد عقده جان‌من بنگاهی توان گشود

بس ملك دل گشوده‌ی خیل خیال‌تست
آری ، حصار ها بسپاهی توان گشود

آزادی و اسیری دلهـا ز موی تست
گاهی گره‌توان‌زد و گاهی‌توان گشود

از تیر گی‌چه باك ؟که باروی وموی‌یار
صبحی میان شام سیاهی توان گشود

بر آستان دوست همـایون رسید و گفت
بـا عشق ره بـدرگه شاهی توان گشود

وجود عشق

با جلوه ای که قامت آن خوشخرام کرد
گفتند اهل دل که قیامت قیام کرد
سحر مبین ز نرگس جادو پدید ساخت
الحق که معجزات نکوئی تمام کرد
عیشش حلال باد که بر عاشقان ز ناز
هر لذتی که بود بعالم حرام کرد
عشاق شیر دل همه دل باختند و دین
از جلوه ها که آن بت آهو خرام کرد
دیوانه میکند غم دلدار و میکشد
با من ازین دو کار ندانم کدام کرد
د. عالم فراخ نگنجد وجود عشق
آخر چگونه در دل تنگم مقام کرد
بهر شکار مرغ دلم یار دلفریب
از خال ریخت دانه و از طره دام کرد
پروا نمیکند چو همایون ز خاص و عام
آنرا که عشق شهره و رسوای عام کرد

صبح است و افق بصد دهان میخندد — لبهای شفق بر آسمان میخندد
خورشید سر از کوه برون آورده است — بر حالت ابناء جهان میخندد

فروغ زندگی

آن گل بخنده قصه‌ی ما گوش میکند
اما وفای عهد فراموش میکند
زآن‌چشم پرخمار که مست‌است‌وبیقرار
افسون بکار عاشق مدهوش میکند
نور صباح وصل و سواد شب فراق
ظاهر ازآن دو زلف و بنا گوش‌میکند
اسرار خضر وچشمه‌ی آب حیات‌عشق
باخنده کشف ازلب چون نوش میکند
ما با خیال یار هماغوش تا سحر
تا بخت با که دست درآغوش میکند ؟
درمحفلی که چنگ‌زدل‌بر کشدخروش
مینا ز دست اهل ریا جوش میکند
مفتی ز می ، بعلت امساك زاهد است
گر مفتیش دهند ، قدح نوش میکند
در حیرتم ، که ساقی دوران ، بجای می
خونها بجام مردم با هوش میکند
گردون فروغ میبرد از بزم زندگی
ازبسکه شمع ، روشن وخاموش میکند
ز آنروست بخت یار همایون ، که اعتماد
بر لطف کردگار خطا پوش میکند

حسن تو

حسن تو بیك جلوه زخود بیخبرم کرد
سودای سر زلف تو شوریده سرم کرد

آخر چه اثر بود درآن غمزه‌ی جادو ؟
کزعشق خبر دار وزخود بیخبرم کرد

با آنکه دم از هوش و خرد میزدم اول
عشق تو بدیوانگی آخر سمرم کرد

این آتش و آبی که بود در دل و دیده
آسوده دل‌از منت هر خشك وترم کرد

با عشق تو شستم زهنرهای جهان دست
این بیهنری صاحب چندین هنرم کرد

آشفته بدم دوش ز هجر تو و ناگاه
آشفتگی زلف تو آشفته ترم کرد

زین‌پیش مرا بال و پری بود دراین باغ
صیاد غمت بین ، که‌چه‌بی‌بال وپرم کرد

یاقوت لب لعل تو و گرمی مهرت
آتش بدلم درزد وخون در جگرم کرد

دیدی که غم دوست سر انجام همایون
سر گشته بهر کوی وبهر رهگذرم کرد

موج یم

دلی که جای در آن‌زلف خم بخم‌داره
ز تیره روزی و آشفتگی چه کم داره ؟
بـدل حواله‌ی شمشـیر میدهد چشمت
مدام ابـروی دلـکش بناز خم داره
نوای شوقم‌اگربر فلك رسدنه‌شگفت
که‌تار سینه خوش آهنك زیرو بم‌داره
از آن پنـاه برم دردل سفینه‌ی شعر
که آب دیده زعشق تو موج یم داره
امیدوارم وصـالم بعـین هجر و ملال
از آنـکه یار جفا پیشه ، لطف هم داره
بیـاد قصه‌ی شـیرین و غصه‌ی فـرهاد
هنوز نـرگس شهلا بـدیده نـم دارد
گل‌از نوازش بلبل شـکفته است بباغ
بنفشه سر بـگریبـان ، نشسته غم دارد
ز کوی دوست همایون نمیرود بجفا
که این غبار به از روضه‌ی ارم دارد

هـرچند تنم بخاك راهی ارزد	گلـزار وجودم بگیاهی ارزد
سر در قدمت نهاده‌ام بهر قبول	آخر سر من هم بکلاهی ارزد

مطرب عشاق

مطرب عشاق امشب راه دیگر میزند
ای‌خوش‌آن‌عاشق که‌بامعشوق‌ساغر میزند
ساغر می در کف ساقی زعکس عارضش
طعنه‌ها از روشنی بر مهر خاور میزند
عطر خیز آید نسیم ومشکبیز آید شمیم
ماه من چون شانه برزلف معنبر میزند
چون‌پریشان‌میکند گیسوی‌مشکین‌را برخ
روزگار تیره بختان را بهم بر میزند
سنبلش بر چهره‌ی‌چون لاله ازباد‌سحر
همچنان‌زاغی‌است‌کاو‌درخون‌خودپر میزند
نازرا حدی است لیکن آن نگارنازنین
گاهی ازخوبی زحد ناز ، بر تر میزند
لعل میگونش قرار ازپیر وبرنا میبرد
چشم مستش‌راه درویش وتوانگر میزند
طوطی طبع همایون از لب شیرین یار
با شکر خائی دم از قند مکرر میزند

دل جسم لطیفی است زبان برمنش — گردد دل هرمرد بدید ازسخنش
آنرا که‌بود سرشت و گوهر ناپاك — بیرون شود گفته پاك از دهنش

صبح امید

هر که چو گل ساغر شبانه ندارد
صبح امیدی بر آستانه ندارد
نغمه‌ی عشاق ساز محفل دنیاست
خون شود آن دل که این ترانه ندارد
دوش بپروانه گفت شمع و همی سوخت
یکشبه عمر ، اینهمه فسانه ندارد
خواست دل از من بدادمش سروجان‌نیز
تا چه کندباز ، چون بهانه ندارد؟
عاشق بی خانمان رند جهانسوز
خانه بغیر از شرابخانه ندارد
سبحه‌ی صد دانه زاهد از چه شمارد ؟
گر بخم انگور دانه دانه ندارد ؟
جان بامید صفا نهد بحرم روی
ور نه باهل ریا میانه ندارد ؟
شمع زباندار چیست ؟شادو خوش‌آندل
کاو همه شب سوزد و زبانه ندارد
حسرت جان شد نصیب من سر پیری
نخل محبت جز این جوانه ندارد
گردش چشم تو فتنه زاست و گرنه
دل گله از گردش زمانه ندارد
کشته‌ی عشق تو گشته زنده‌ی جاوید
خضر چنین عمر جاودانه ندارد
ره نبرد فکرما بدرك معالی
بحر محیط جهان کرانه ندارد
تیر تصور خطا رود که دراین دشت
عقل از آن بی نشان ، نشانه ندارد
مرغ دل و جان چون همای همایون
جز بسر عرش آشیانه ندارد .

شاخ عشق

راه سر منزل عشق تو خطر ها دارد
شوقت افروخته در سینه شرر ها دارد
گرچه باشدخطرجان‌و تن و تاب‌وتوان
رهرو عشق چه پروا ، زخطرها دارد؟
عاشق آنست که‌هر دم ز صفای دل پاك
از درون دل معشوق خبرها دارد
عاشقی ، بیهنری ، دربدری ، شیدائی
دل دیوانه ی ما نیز هنر ها دارد
نکند در دل سنگین تو آوخ ، اثری
ناله‌ای کاو بدل سنگ اثر ها دارد
يك‌شکرخنده علاج دل‌شوریده‌ی ماست
لب شیرین تو ایدوست شکر ها دارد
سرزنش ، طعنه، جفا ، ناله ،فغان ، آه ، سرشك
شاخ عشق است‌کزین گونه ثمرها دارد
دیده یکبارتو را دید و دوصد بار گریست
آه و فریاد ، که يك نفع ضررها دارد
آبرو از وخ دریا دل من برد و هنوز
روز وشب درصدف دیده گهرها دارد
عشق جانسوز تو صد سوز بدلها فکند
لب شیرین تو بس شور بسر ها دارد
بجفا از نظر انداخت همایون را دوست
وز وفاداری او باز نظر ها دارد

هر گز نبرم بدولت‌شاهان رشك ... هر گز نفشانم بغم دوران اشك
چون‌دست اجل روغن ما میگیرد ... عالم‌همه پشم‌دان وهستی هم کشك

انجام آتش

مرغ جانم با مدادان پر کشد — تا لب بامی که خواهد سر کشد
بر نخواهم داشت‌از زلف‌تودست — این جنون تا دامن محشر کشد
شهریار عشق عالم را گرفت — عقلرا بگذار تا لشکر کشد
چشم‌ودلرا عشق باصد اشك وآه — روزوشب برآب و بر آذر کشد
هر دم از دریای دل غواص آه — پیش چشمم رشته‌ها گوهر کشد
گرمی مهرش بکام دشمنان — کام خشك ما بچشم تر کشد
گفتم آتش‌را که آغازت‌زچیست؟ — گفت ، انجامم بخاکستر کشد

باش تا بینی همایون ، روزگار ؟
روزی ازاهل دغل کیفر کشد

پیشگاه عشق

شانه بر گیسوی پر خم میزند — آشیان عشق بسر هم میزند
آن پری‌با چشم افسونکار مست — راه فرزندان آدم میزند
از روانبخشا لب جانپرورش — خنده بر عیسی بن مریم میزند
جان ما درپیشگاه عشق دوست — پشت پا بر هر دو عالم میزند
ساقیا می ده که جام لعل فام — طعنه ها بر حشمت جم میزند
عشق‌در هردل که‌شد مشعل‌فروز — آتشی در شادی و غم میزند
مطرب شوریدگان در پرده باز — گه نوای زیر و گه بم میزند
آنکه پوشد جامه‌ی مردانگی — کی دم از دیبای معلم میزند

پرتو رویش ، همایون دلرباست
کافتاب اول بشبنم میزند

غم بسته بمن‌ازهمه سو راه‌گریز — امید خوشی بریده ام از هر چیز
ازتاك جهان نچیند انگور مراد — آنکس که‌چومن‌بغورگی گشت‌مویز

گل مهر

کیست تا گمشدگان را ، ره مقصد بنماید ؟
غم جانها ببرد ، شادی دلها بفزاید
راه نیکان سپرد راست بدان شیوه که زیبد
روز پایان نگرد ، نیك بدان گونه که شاید
باش همواره روانبخش نسیمی فرح افزا
یا چو باران که غبار از رخ گلها بزداید
سخنی گوی که بشکفته شود روح ز لطفش
که چمن خنده زند صبح چو بلبل بسراید
گر ستمکاری و پستی همه آفاق بگیرد
آنکه نیك است بجز سوی نکوئی نگراید
آن نه دزد است که تنها برباید زر مردم
دزد آنست که هوش از سر مردم برباید
خوی اهریمنی آمد بجهان رنگ و دوروئی
هرگز از مرد خدا شیوه‌ی نیرنگ نیاید
شاخ بیداد بجز خون جگر بار نیارد
مادر کینه و نیرنگ بجز فتنه چه زاید
آنکه انگشت ندارد پی آزردن مردم
روز اندوه بدندان سر انگشت نخاید
نرود مردم هشیار براهی که نزیبد
نکند مرد جهان بین بجهان آنچه نباید
گل مهر است که پیوسته دلافروز بماند
نخل داد است که همواره سرافراز بپاید
جای گفتار همایون ، همه کردار بیاور
مرد آنست که لب بندد و بازو بگشاید

خورشید حقیقت

این ماه فلك یا رخ جانانه درخشید ؟
یاطلعت خورشید از آن خانه درخشید ؟

در سینه‌ی من سوخت دل از برق محبت
چون ازخم آن‌زلف سیه ، شانه درخشید

عشق از دل‌من نام و نشان یافت در آفاق
این گوهر جان از دل ویرانه درخشید

هر اختر اشکی که فرو ریخت بدامان
از مهر رخ چون مه جانانه درخشید

دریای محبت بخروش آمد و آنگاه
اشك از صدف دیده چو در دانه درخشید

دوشینه چو خورشید نهان گشت بمغرب
خورشید می از مشرق پیمانه درخشید

صد شکر که در بزم‌خودی آن مه‌خوبان
بر رغم دل مردم بیگانه درخشید

پروانه منم شمع من آنماه دلافروز
آن شمع بمیل دل پروانه درخشید

در سینه‌ی ما آتشی افروخته دارد
آن نور که در کعبه و بتخانه درخشید

آن جلوه که مدهوش کند هوش وخرد را
یاران ، بدل عاشق دیوانه درخشید

آن برق نه تنها بدرخشید بسینا
در سینه‌ی دیوانه و فرزانه درخشید

خورشید حقیقت که نهان بود همایون
آخر ز پس پرده‌ی افسانه درخشید

یار شوخ

یارشوخ وشنگ من برکشتنم آهنگ دارد
جان سپارد ، هر که اینسان یار شوخ وشنگ دارد
تیر ازمژگان ، کمان زابرو ، کمند اززلف سازد
بر خلاف دوستی ، با دوستداران جنگ دارد
تا چوشام تار سازد پیش چشمم روز روشن
چهره‌ی چون ماه زیر طره‌ی شبرنگ دارد
دلگشا باغی است روی عالم آرایش ولیکن
چون دهان خویشتن دایم دلم راتنگ دارد
زآن خدای خوبرویان تا پیام آرد بدلها
مانی حسنش کتابی بهتر از ارژنگ دارد
هرکرا تاری زگیسویش فتددرچنگ باری
کی نوای تار خواهد ، کی هوای چنگ دارد
دم مزن از چهره‌ی آنماه مهرانگیز ایدل
غافلی ، آئینه‌ی دلهای مردم زنگ دارد
کام دل از دور مینا و می گلرنگ بستان
چرخ مینائی هزارافسون وصد نیرنگ دارد
بیگمان در عشقبازی چابك و چالاك افتد
هر که یاری چابك وچالاك وشوخ وشنگ دارد
دم زفرهنگ وادب کم زن ، که دیوان محبت
نکته‌ها دارد که نه قاموس و نه فرهنگ دارد
افتخار این است کاندر بینوائی چون همایون
دل بیاری داده‌ام کز پادشاهی ننگ دارد

در سینه ز غم آتشی افروخته ام — جان ودل خود بشعله‌ای سوخته‌ام
عیبم مکنید اگر ندارم هنری — جز عشق ز استاد نیاموخته ام

آفتاب قیامت

چگونه پیش‌رخش ماه‌ازحجاب‌برآید ؟
چراغ تیره کجا پیش آفتاب برآید ؟
زچین زلف سیه ، دوش رخ نمود نگارم
بسان مهر فروزان که از سحاب برآید
ز قامتش چو بنالم ، شود بپای قیامت
زنم چودست‌بزلفش ، بپیچ وتاب برآید
بباغ شد پی گلچیدن و ز گرمی مهرش
عرق نشسته برخ وز گلش گلاب برآید
بگلشن‌ار روی آهسته‌ای نسیم گذر کن
مباد فتنه شود نرگسش زخواب برآید
بخاك ریشه فرو برده تاك پاك ازآ نرو
که‌پاکدل شود ازهر رگش شراب‌برآید
ز دامن تر رندان و زهد خشك مقدس
هزار مسئله دارم اگر جواب بر آید
بچشم‌خلق سپید است روی زاهدو ترسم
در آفتاب قیامت سیه ز آب بر آید
نهاده روی بدرگاه لطف دوست همایون
مگر مراد دل او از آن جناب بر آید

هر نیمشب

هر نیمشب افغان من، بر چرخ گردون میرسد
و ز چشمه‌ی چشمان من ، آبی بجیحون میرسد

کو عهد و کو پیمان تو ؟ دست من و دامان تو
کز آتش هجران تو، آهم بگردون میرسد

زلفت بود اقبال من، ز آشفتگی چون حال من
غمها باستقبال من ، زین بخت واژون میرسد

از هجرت ای سرو چمان ، هر گه شود اشکم روان
گوئی که سیلی بیکران ، از سوی هامون میرسد

دلها در آن زلف سیه ، هر شام سازد جایگه
باد سحر تا گه ز ره ، بهر شبیخون میرسد

گل شرمگین از روی تو، سنبل بتاب از موی تو
با قامت دلجوی تو ، کی سرو موزون میرسد

گر چرخ با اهل ادب، بیمهر نبود روز و شب ؟
بهر چه هر عیش و طرب، بر مردم دون میرسد ؟

مطرب دوای درد غم ، باشد نوای زیر و بم
در گوش جانم دمبدم ، [illegible] همایون میرسد

ای نام نهاده برشب تیره فروغ [illegible] آراسته همچو راست گفتار دروغ
گیرم که بگیری بستم روغن حس [illegible] ئی ماست توان بستن ازین مایه دوغ

فیض معرفت

شهری که از بتان دلارا تهی شود
باغی است کز شقایق و گلها تهی شود
نخل ادب بخشکد و گیرد هنر زوال
گیتی اگر ز چهره‌ی زیبا تهی شود
دریا اگر تهی شود از آب باك نیست
در بزم ما مباد که مینا تهی شود
خم را مدد ز تاك رسد پربود مدام
هر چند ممکن است که‌دریا تهی شود
دریا تهی شود ولی ، از فیض معرفت
هرگزگمان مبر دل دانا تهی شود
دلها ز غصه چون دل مینا رود بجوش
در محفلی‌که ساغر صهبا تهی شود
زاهد بنوش باده که پیمانه‌ی حیات
یا واژگون شود ز اجل یا تهی شود
اینسان‌که خود پرستی‌وپستی‌رودبپیش
ترسم ز مهر و عاطفه دنیا تهی شود
این تیرگی و کور دلی بار اگر دهد
روی زمین ز مردم بینا تهی شود
در آستان عشق همایون مقیم باش
تا خاطرت ز غصه بیکجا تهی شود

خروش دریا

ازسیل سرشکم‌دوش، دریا بخروش آمد
بنیاد جهانی برد ، آن سیل که‌دوش آمد
از سینه‌ی سوزانم ناگاه شرر برخاست
افلاك از آن‌آتش ، یکباره بجوش آمد
ناگه ز درآمد یار ، آن یارشکر گفتار
هم رهزن ایمان‌شد ، هم آفت‌هوش آمد
آن تازه بهار آمد ، گل بود و بیار آمد
گردید زنو گویا ، مرغی که‌خموش آمد
بنشست‌و زهر چشمش میریخت دوصد مستی
افسونگر جان ودل زآن چشمه‌ی نوش آمد
سر مست بپا برخاست وآن زلف‌دلاویزش
که تا سرزانو ریخت گه تابر دوش آمد
شدجان‌وخرد مدهوش ، ازخنده‌ونوشانوش
جان باده همی پیمود اوباده فروش آمد
آتش بتن بدخواه ، از آن‌لب‌لعل افتاد
غم در دل اهریمن ، زآوای‌سروش آمد
هم‌ملك وجودم سوخت ، زآن‌شعله که‌عشق‌افروخت
هم بود نبودم برد آن‌سیل که‌دوش آمد
افلاك منور گشت ، صدگونه صور تابید
آفاق مزین گشت ،صد رنگ نقوش آمد
هر شام سحر دارد ، هر زیر زبر دارد
دوشینه همایون را ، این‌مژده بگوش آمد

تا چند ز دوری رخت ناله کنم   تا چند ز اشك چهره بر ژاله کنم
تا چند زخون دیدگان دامان‌را   همواره پر از شقایق و لاله کنم

بیمهری زمانه

دیشب که دل هوای شبیخون گرفته بود
زلف تـو را نسیم بافسون گرفته بود
هم برق آه خرمن جان رقیب سوخت
هم سیل اشك دامن هـامون گرفته بود
لطف دهـان و ناز دو چشم تو هریکی
سـاز فسـانه با دل مجنون گرفته بود
سرگشته‌ام که زلف تو بااین‌شکستگی!
راه هزار سلسله دل چون گرفته بود ؟
میزان عقل سرو سبك یـافت باغـبان
پیش تو گرچه قـامت موزون گرفته بود
بر سرو تاخت فاخته از شور بلبلان
خود را زقلب معرکه بیرون گرفته بود
دیدیم پـست شد بـر اربـاب معـرفت
آنکس که خویش‌در هنرافزون گرفته بود
ز آنروز یـاد بـاد که صیت جلال‌مـا
از قلب دجله تا لب جیحون گرفته بود
بیمهری زمـانه همین بس که شـامگاه
دیدم که پیش چشم افق خون گرفته بود
چرخ آبروی مهر بریزد ،که ازنخست
با اهل فضل گردش وارون گرفته بود
خواجو که بود پیشرو خواجه در غزل
شوری ازین نوای همایون گرفته بود

بر خیز دلا که بال وپر باز کنیم — برتر ز هما بچرخ پرواز کنیم
پرواز کنیم چون‌ملك درملکوت — برهر که بود در دوجهان‌ناز کنیم

ژاله ریزان

دل من بال و پر گرد رخ جانانه میریزد
پروبالی که گرد باغ گل پروانه میریزد
مگر ابر بهارانم که چون بینم گل رویش
زچشمانم هزاران گوهر یکدانه میریزد
مرا خود حاجت پروانه‌ای درسوختن نبود
که شمع بزم خوبان اشك بی‌پروانه میریزد
چه جای آشنا کز دوری رویش بحال من
سرشك غم ز چشم مردم بیگانه میریزد
دراطراف گریبانش زند پر طایر جانم
چو گنجشکی که بال و پر بگرد لانه میریزد
هوای گلشن رویش فشانداشکم ازمژگان
نسیمی ژاله را ازسبزه دانه دانه میریزد
بتا چشم سیاهت عقل را دیوانه میسازد
عجب رنگی برای مردم فرزانه میریزد
طبیعت لاله را باداغ دل پرورده در گلشن
فلك خون دل عشاق در پیمانه میریزد
ز طبع آتشین باده من این راز دانستم
که آب عقل بر خاك در میخانه میریزد
چواین افسانه میباشد «همایون» وصف گلرویان
روا باشد گر آب لطف از این افسانه میریزد

جوش می

ساقی بیا که بوی گل ازجوش می رسید
گلبانگ نوبهار بگوشم ز دی رسید
دور فلك امان ندهد ، جام می بیار
تا گویمت ، چه‌بر سرجمشیدو کی‌رسید
بی مهر ، تار بود شبانگه محیط دل
ماه از افق چو عیسی فرخنده پی رسید
نزدیك شد زمان وفا ، چشم بد بدور
این‌مژده، پیش‌از آنکه‌شودعمرطی‌رسید
آدم بهشت از پی یکدانه هشت و رفت
گویا ، نشان خال تو اول بوی رسید
آوخ ، که گشت موی سیه فام ما سپید
زین صبح‌وشام عمر که‌هی‌رفت‌وهی‌رسید
نگشود دیده‌ی دل غافل ز خواب جهل
انوار معرفت که بما پی به پی رسید
زد برق نوبهار جوانی و شد تباه
ماغافل این‌میانه که کی‌رفت‌و کی رسید
جان جهان بسوخت (همایون) نوای تو
دلها ز نغمه سوخت چو آتش‌به نی‌رسید
چون شعرنغزخواجه درآفاق شد سمر
شعرتوچون زموطن‌خواجوبه ری‌رسید

سپهر عشق

دلم آرامگه درزلف آن مهپاره میخواهد
هنوز این کودك نادان ما گهواره میخواهد
گریبان صبوری را زعشقش چاك خواهم زد
مرا چاك گریبانش گریبان پاره میخواهد
شبانگه بی مه رویش بدامان اشك میریزم
سپهر عاشقی هم ثابت و سیاره میخواهد
من بیچاره ازوصلش بهردم چاره میجویم
ولی آن چاره دلها مرا بیچاره میخواهد
من بیچاره زآن آواره ام دردشت شیدائی
که آن لیلی چومجنونم بدشت آواره میخواهد
دوچشم مست فتانش که دارد صدهزار افسون
قرار وصبر وهوش ودل زمن یکباره میخواهد
کند هر بامدادان خورسر ازطرف افق بیرون
بروی آنمه تابان مگر نظاره میخواهد
رها کن مرکب تن را بپر باپر وبال جان
سفر درآسمان عشق هم طیاره میخواهد
صبا در بزم اهل دل گرت افتد گذر بر گو
همایون وصل جانانرا بجان همواره میخواهد

(۸۳)

صفای عشق

دهقان نگر که در دل خم باده پرورد
ز آن باده جان مردم آزاده پرورد

دربوستان مبین که سرافکنده است تاک
بس جان سرفراز که از باده پرورد

عارف هزار اختر تابان و مهر و ماه
چون آسمان بسینه‌ی بگشاده پرورد

از سادگی بهار هزاران نگار یافت
خرم کسی که جان و دل ساده پرورد

همچون صدف ببحر هنر هر که جا گزید
دریا دل است و گوهر و بیجاده پرورد

دانا زفر سعی و عمل گشت سرفراز
جاهل هوای دولت آماده پرورد

گسترده است خوان جهان بهر عارفان
زاهد خیال سفره‌ی ننهاده پرورد

مردافکن[۱] است چرخ زبردست زن‌پرست
همچون شبان که نر کشد وماده پرورد

تا گشت رهنمای همایون صفای عشق
صد ها غزل ز طبع خدا داده پرورد

همه جا !

جلوه‌ی روی‌چوماهش نگرید ناز چشمان سیاهش نگرید
مردم دیده‌ی گریان مرا واله‌ی روی‌چوماهش نگرید
صد چومن بیدل سودا زده را منتظر درسر راهش نگرید
هر طرف عاشق شیدائی را کشته از تیر نگاهش نگرید
همه جا لشکر دلها با اوست آری آشوب سپاهش نگرید
بهر آشفتن دلهای پریش فتنه ها زیر کلاهش نگرید
چشم مستش شده برحسن گواه نازاین طرفه گواهش نگرید
پرسش از حال همایون مکنید
زاری و ناله و آهش نگرید

لطف حق

خامه هر نامه که از شوق تو تحریر کند
لب شیرین توبس نکته که تقریر کند
کارم از عشق وصال تو ز تدبیر گذشت
تا دگر مصلحت حسن چه تقدیر کند ؟
عشقت ای‌حور بهشتی ، بخدا معجزه است !
که دل پیر جوان کرد وجوان پیر کند
زلف تو سلسله‌ی عدل الهی است ، که دل
کسب آزادی از آن حلقه‌ی زنجیر کند
آیت رحمت حق زآن لب شیرین پیداست
عجبا ! اهل دلی نیست که تفسیر کند
گفته بودی که وصالم طلبی ، زود بمیر
جان بلب آمده ، ترسم که اجل دیر کند
شیره‌ی جان همایون همه شعر و غزل است
لطف حق بین که چه آمیخته با شیر کند !

ایوان مینا

ز مویش هاله‌ای دلکش بگرد ماه میپیچد
بدور مهر تابان سایه‌ای دلخواه میپیچد
سر زلف دلاویزش که با جانها کند بازی
گهی بر سرو میرقصد گهی بر ماه میپیچد
نسیم آهسته از مویش ز رویش میرباید گل
ز سبزه سوی گلشن رهزن آگاه میپیچد
فرولغزد نگاه از روی پستان دل انگیزش
که رهرو بیم جان دارد بهرجا راه میپیچد
از آن لعل هوس پرور که آتش‌میزند در دل
شرار حسرتی درجان خاطر خواه میپیچد
بلای عقل وایمان است زلف مهوشان آری
دلا این دام بر پای گدا و شاه میپیچد
بایوان بلند عشق روی‌آرند اهل دل
بجنت پارسا از همت کوتاه میپیچد
حقیقت نیست ، افسانه‌است ، یاری ووفاداری
ازاینرو خلق را افسانه در افواه میپیچد
سرشك غم زچشم اهل مینوهم فرو ریزد
در این ایوان مینا بسکه دود آه میپیچد
زحرف حق خروش ولرزه خیزد ازدل‌ظالم
فغان و لرزه از سنگی درون چاه میپیچد
درخت میوه‌دار از برق اگرسوزد عجب‌نبود
که آه بینوا در جان صاحب جاه میپیچد

همایون پیش از این‌هر روز شعر تازه‌ای گفتی
درین فن حالیا گاهی بسال وماه میپیچد

حکم قضا

گله از زلف تو با باد صبا نتوانکرد
پیش صاحبنظران کار خطا نتوانکرد

دولت وصل تو ، بر رغم دل مدعیان
مدعائی است که حاصل بدعا نتوانکرد

جز بدان سلسله‌ی زلف پرازتاب وشکن
چاره بهر دل دیوانه‌ی ما نتوانکرد

دلبرا ، یار وفادار ز دشمن بشناس
زآنکه بااهل وفا جور وجفا نتوانکرد

ما چو پیمانه وفادار بپیمان توایم
خدمت اهل صفا جز بوفا نتوانکرد

گرفلك شعبده بازاست وجهان‌افسونساز
حلقه‌ی زلف تو از دست رها نتوانکرد

نی دلسوخته از درد جدائی گوید
درد دلسوخته جز وصل دوا نتوانکرد

جز خم می که دلش آئینه‌ی غیب نماست
طلب چاره ز هر بیسرو پا نتوانکرد

فرصت عاشقی از دست مده وقت شباب
این نمازی است که البته قضا نتوانکرد

شو ، هوادار حقیقت پر و بالی بگشای
عمر با فر و بها صرف هوا نتوانکرد

همت مرد گهی ، موجب تغییر قضاست !
تکیه بر حکم قضا در همه جا نتوانکرد

بخت اگر یار همایون نبود ، باکی نیست
شکوه از دست خدا جز بخدا نتوانکرد

خواب وخمار

عاشقانی که سر زلف نگاری گیرند
با پریشانی خاطر سر وکاری گیرند
شب‌درازاست‌خوش‌آنان که زدیوانه دلی
تا سحرگاه سر زلف نگاری گیرند
وقت گل،بهتر ازین‌چیست که‌یاران عزیز؟
پای گلزار بکف دامن یاری گیرند
مهربانی‌است‌خوش‌ای‌ماه که‌خوبان‌جهان
باری ، از دوش دل دلشده باری گیرند
چشمهایت ره هشیار زنند از مستی
خاصه‌آن‌لحظه که خوابی‌وخماری گیرند
جای‌آن‌است که با شیر ژیان پنجه کنند
این‌غزالان که بهرلحظه شکاری گیرند
بیقرارند و پریشان ز هوایت عشاق
موج زلفت نگذارد که قراری گیرند
ناصحم گفت ، پی کار دگر رو ، گفتم
اهل دل خوبتر ازعشق چه‌کاری گیرند ؟
این چه رازاست همایون ؟ که چونی از سخنت
همه دلسوختگان نالهٔ زاری گیرند

رنگ آبرو

عاقبت از درد هجران تو جانم خسته شد
تا رو پود آرزوهایم ، زهم بگسسته شد
بردباریها که من کردم، کسی دیگر نکرد
وه ، که آخر، باغم هجر تو جانم خسته شد
تا تو دربستی برویم ، ای امید جان ودل
بر رخم یکسر در امیدواری بسته شد
نازنینا ، دیده روزی بیرخت اشکی فشاند
آبرو برچهره رنگی بود ، آنهم شسته شد
گر غمی دیدی دلا ازمهر جانان رخ متاب
غم گیاهی بود ، کز باغ محبت رسته شد
هر کرا مهری بدل خونین جگر چون غنچه گشت
هر کرا مغزی بسر بگشاده لب چون پسته شد
غم ندارم ، آسمان گر بگسلد پیوند مهر
جان من با عالم عشق از ازل پیوسته شد
گو همسایون ، شاعران دارند دیوانها غزل
شعر هر کس بود شور انگیزتر ، برجسته شد

چون باد سحرگاه وزیدن گیرد   پیراهن غنچه را دریدن گیرد
همچون عرق ازچهره ی گلگون نگار   ازلاله و گل ژاله چکیدن گیرد

دل عارف

دانی از هجر بمن چون گذرد — نالـه‌ام از سر گـردون گذرد
بـرق آهم دل خـارا سوزد — اشك از سینه‌ی جیحـون گذرد
هر دم این برق جهانسوز آید — هرشب این‌سیل به‌هامون گذرد
دلـم از آتـش غـم آب شود — مـردم دیـده‌ام از خون گذرد
عاشق بـاخته دل ، سوخته‌جان — از خیـال کم و افزون گذرد
چشم دلداده شود ابر بهار — یار چون با رخ گلگون گذرد
جلوه هـای رخ لیلا بـاشد — آنچه در خـاطر مجنون گذرد
دل عارف که حقیقت بین است — شاد از افسانه و افسون گذرد

بعد صد سال زعشق آید مست
هر که بر خـاك همـایون گذرد

ز آهم ...

ز آهم سینه‌ی خارا بسوزد — وزین آتش جهان یکجا بسوزد
نه من تنها بسوزم ز آتش عشق — که‌هم جانها وهم تنهـا بسوزد
چنان گریم ز سوز عشق دلدار — که بر حالم دل دریا بسوزد
ز مهرت آنچنان سوزم که‌اختر — میـان گنبـد مینـا بسـوزد
بسان شمع دل پروا ندارد — که در آن بزم سر تاپا بسوزد
همـایون اشـك وآه آتشینت — روان مـردم شیـدا بسـوزد

همـین در عرصه‌ی گیتی دل تست
کـه هم پنهـان وهم پیدا بسوزد

دل در کف اندوه سپردن تا کی — وین بارستم بدوش بردن تا کی
یکبار بود مردن و نا بود شدن — هر ساعت وهر دقیقه مردن تا کی

هر گز مرسان بخویش و بیگانه گزند — مگذار دلی شود ز دست تو نژند
بپـذیـر سخن ز مـردم دانشمند — بر کس مپسند آنچه‌تورا نیست‌پسند

هنوز ...

هنوز مهر تو درسینه خانه ها دارد
هنوز آتش عشقت زبانه ها دارد
هنوز کودك روحم بگاهواره‌ی غم
بآه و ناله و زاری بهانه ها دارد
هنوز مرغ دلم در هوای گلشن وصل
بشاخسار وفا آشیانه‌ها دارد
هنوز طوطی کلکم شکر همی شکند
هنوز بلبل طبعم ترانه‌ها دارد
هنوز عشق تو صیاد وار از هر سوی
پی ربودن دل دام و دانه‌ها دارد
هنوز همچو شقایق ورق ورق دل من
ز داغهای جفایت نشانه‌ها دارد
هنوز بی گل روی تو با هزار نوا
ز بخت خویش همایون فسانه‌ها دارد

دیدم شتری چند روان درپی هم — بربسته مهارشان بیك خر محکم
گفتم بخردچه باشداین گفت خموش — خر در همه کارها بود پیشقدم

بازار گهر نشکند از خر مهره — از لاف سها زیان نبیند زهره
از شهرت اهل فضل نتواندکاست — نادانی اگر بفضل گردد شهره

نوید پیروزی

همواره سخن گفتن زاندوه نشاید
ز اندوه سخن گفتن اندوه فزاید
ای بلبل شوریده چه نالی بزمستان
خوش زی که بهار آید و گل چهره نماید
زاغ و زغن از گلشن ما رخت ببندند
قمری بنوا آید و بلبل بسراید
در کار جهان است بسی سختی و سستی
هشدار که پیوسته نیك شیوه نپاید
انده سپری گردد و شادی رسد از راه
شب بگذرد و مهر جهانتاب بر آید
آن مرد نباشد که دل خویش ببازد
وز هر چه بپیش آید انگشت بخاید
در نزد خردمند هزاران در چاره است
هر در که ببندی در دیگر بگشاید
تادل بربوده است همایون ز تو دلدار
گفتار خوشت از همه کس دل برباید

از گریه مکن چهره خویش افسرده — بیهوده مکن خاطر ما آزرده
بر چهره چون گل مفشان ژاله اشك — بی رنگ شود هر گل باران خورده

پرتو مهر

شاد زی ، شاد ، سرانجام چو میبایدمرد
باده تاهست دلا ، خون‌جگر نتوان خورد
تا بهار است گل شادی ازین باغ بچین
که خزان آید و گلهاهمه خواهدپژمرد
خرم‌آن دل ، که شدافروخته‌از پرتومهر
پیش‌ازآن دم ، که زدمسردی گیتی‌افسرد
چون که سررشته‌ی ، هستی‌نسپردند بما
جان ودل را نتوان درکف اندوه‌سپرد
زندگی‌چون گذران است ، چه شهد وچه‌شرنگ ؟
چون که مینا شکند ، باده چه ناب‌است چه‌درد ؟
نیکبخت آنکه ، دلی ساخت زدلجوئی‌شاد
تیره روز آنکه ، بآزار روانی آزرد
هرکه نیرنگ‌وستم‌رانددرین‌بازی ، باخت
آنکه آورد بپایان ره یکرنگی ، برد
رهرو آنست ، که پائی بارادت بنهاد
دوست آنست ، که دستی بمحبت بفشرد
همه در پنجه‌ی مرگند گرفتار و زبون
گر بود زال جهاندیده‌وگر رستم گرد
راز بنهفته در آن روزکه گردد روشن
بینی افسانه سپید و سیه و تازی و کرد
روشنی بخش همایون بدل از، پرتومهر
که دل ازمهراگر زنده نشد خواهد مرد

ای روی تو مرآت هوالله احد — از حسن توآشکار الله صمد
ازمثل‌تو گشته لم‌یلد مادر دهر — مانند تو فرزند نکو لم یولد

امتحان عشق

ای نازنین تن تو ز جان دلنوازتر
درد تو از طبیب مرا چاره سازتر
دارم عجب ز طالع وارون ! که روز عمر
کوتاه گشت و زلف سیاهت درازتر
ای دلفریبتر ز نکویان بلطف و ناز
در حسن و جلوه از همگان بی نیازتر
اندیشه کن ز آه دل عاشقان ، که نیست
از تیر آه صاعقه‌ای جان گدازتر
جان باختم بعشق ، ز دنیا و دین مپرس !
در این قمار ، کیست ز من پاکبازتر ؟
ساقی مده شراب ، که مستی ز حد گذشت
مطرب مزن ، که ساز جنون گشت سازتر
بینش دلا ز اهل نظر جو ، که بخشدت
چشمی ز چشم ثابت و سیار بازتر
دیدند ؟ آنکه لاف حقیقت بخلق زد
بودش عمل ز هر چه مجازی مجازتر
ممتاز شد میانه‌ی مردم ز مال و جاه
آنکس که بود از همه بی امتیازتر
منصور گفت برسردار این سخن ، که مرد
در امتحان عشق شود سر فرازتر
از گلشن وصال ، همایون نوید یافت
کامد ز بلبلان چمن نغمه سازتر

باشمع اگر دعوی پروانه کنی ؟ — باید که ز سوختن تو پروا ، نکنی
تادر پی وصل ما کیانی چو خروس — شهباز صفت بچرخ پر ، وانکنی

مجنون دگر

منم و عشق تو و دامن هامون دگر
عاشقان مژده که پیداشده مجنون دگر
هرچه خواهی بشقایق نگر ولاله‌ی باغ
نیست‌ای گل چومنت عاشق‌دلخون‌دگر
بکه گویم که ره اهل حقیقت زده‌اند ؟
لب و چشم تو بافسانه و افسون دگر
دیگرای سرو بگلشن برو بالا مفروش
ما اسیریم بسر و قد موزون دگر
دل فرهاد کشد بار غم شیرین را
گرچه‌شبدیز دگرباشدو گلگون دگر
تا کند نرگس‌خوبان‌بجهان فتنه گری
هر زمان جلوه کند عاشق مفتون دگر
عاشقی شیفته‌ام ، وحشی هامون جنون
شاعرموطن‌خواجوی ، و همایون دگر

ای نوع بشر دشمنی و کینه بس‌است
گمراهی واختلاف‌دیرینه بس‌است
عالم‌همه سینه ایست قانون‌دل آن
یك‌قلب‌قوی‌درون‌یك‌سینه بس‌است

تاکی‌پی هر خوبی وزشتی باشی
در بحرامل روان چوکشتی باشی
در دوزخ نادانی اگر پا ننهی
از خوی نکوی خود بهشتی باشی

پیر میفروش

سرخوش از آن چشم مستم ، ساقیا جامی دگر
نیست جز مستی مرا ، آغاز وانجامی دگر
مستی دور جوانی را خمار پیری است
تا زنو گردم جوان لبریز کن جامی دگر
گر دلارام از کنارم رفت و برد آرام دل
بیوفا یارم ، اگر گیرم دلارامی دگر
دل کبوتر نیست تا از شوق آب و دانه‌ای
از لب بامی نشیند بر لب بامی دگر
(بامداد عشق را تا روز محشر شام نیست)
روزگار است آنکه دارد صبحی و شامی دگر
نام گل را پیش اندام ورخش بردن خطاست
بین گلها نیست چون او نازك اندامی دگر
دوش زاهد سوخت در میخانه ایمان را ، زمی
وای اگر آید ببزم پختگان خامی دگر
با خبر از سایه‌ی همسایه ، هر شب دمبدم
بزم مستانرا فزاید باده آشامی دگر
گرچه از میخانه بیرون رفت پیر میفروش
پیش رندان نیست غیر از او نکونامی دگر
آشنا باشد اگر صیاد یا نا آشنا
مرغ زیرك بیند از هر دانه‌ای دامی دگر
گامی از هستی همایون زد بمستی از نخست
تا بسوی دوست از مستی زند گامی دگر

جانا زهوا تو نفس را خیره مکن — وین دشمن خیره را بخود چیره مکن
دل آینه‌ی روشن اسرار خداست — از گرد هوا آینه را تیره مکن

گل بهشت

ای جان پاك بال بگرد جهان مریز
بال و پر ای فرشته براین خاکدان مریز

ازاین زمین شوره نروید گل بهشت
ای ابر دیده آب رخ آسمان مریز

تلخ است و شور شربت شیرین روزگار
بیهوده آب زندگی جاودان مریز

خاکت بسر که خوار ره این وآن شوی
زنهار آبرو زپی آب و نان مریز

آهسته ای نسیم گذر کن ز کوی دوست
گردی که برگرفتی ازآن آستان مریز

ای چرخ آبروی خود وعرض ما مبر
ای مهر تیر کینه نهان وعیان مریز

این آب و دانه ها که نمودار دامهاست
بهر شکار طایر قدس آشیان مریز

پیرانه سر ، ز سر بنه ایدل هوای نفس
هرروز ، طرح دولت بخت جوان مریز

پروانه شو بشمع گل بوستان عشق
پر بر فراز گلشن باغ جنان مریز

ای دل زبانه آفت شمع وجود تست
یك لحظه دم فرو کش وچندین زبان مریز

چون گل شکفته باش همایون زلطف دوست
مانند ابر اشك بآه و فغان مریز

امروز بتا چهره برافروخته‌ای — خود ساخته وجان مرا سوخته‌ای
باغمزه و ناز مهربانی دلودین — این طرفه هنررا زکه آموخته‌ای ؟

افسانه‌ی شیرین

سوزم ز مهرت ای مه نامهربان ، هنوز
باپیری‌است‌عشق فسونگر جوان ، هنوز!
نیشی ز خار گلبن عشقت بدل رسید
گل‌رنگ‌خون‌دل دمدازبوستان ، هنوز
کی کهنه شد فسانه‌ی شیرین کوهکن؟
بر کوه نقشهاست‌ازآن داستان ، هنوز
خندید شمع در شب هجران باشك من
در آب‌دیده‌بینمش آتش‌بجان،هنوز
میخواست غنچه دم ز دهانت زند بباغ
دارد سخن ز شرم لبت دردهان ، هنوز
رفتند زاهدان و شکستند عهد خویش
ما بر وفای عهد ازل همچنان ، هنوز
عارف نهاده گام بسر منزل یقین
عاقل براه تیره‌ی و هم‌و گمان ، هنوز
ملك ریا تباه اگر شد ؟ زیمن می
پاینده است دولت پیر مغان ، هنوز
در راه کشف راز سخن شددراز و باز
رازاست‌زیر پرده‌ی عالم نهان ، هنوز !
باشد بلطف دوست همایون امیدوار
زآنروی‌سر نهاده براین آستان ، هنوز

جمال کعبه

چه‌آسمان ، چه‌زمین ، پیش چشم اهل نیاز
که‌کارعشق برون است ، از نشیب و فراز
بلندی نظر آموز و خاکساری کن
سپهر بین که نهد سر بخاك اهل نیاز
کبوتر است که بر چرخ بال بگشاید
فرشته شو که کنی در هوای جان پرواز
حقیقت‌است درخشنده چون مه وخورشید
ولی چه بهره که کورند ، رهروان مجاز؟
کسی ز داغ دل عاشقان نیافت خبر
بجز شقایق خونین که گشت محرم راز
ز جانفشانی پروانه دان و پرتو شمع
فروغ بزم محبت صفای سوز و گداز
جمال کعبه هویدا بچشم عشاق است
دلا زراه مخالف چه میروی بحجاز ؟
چو راه میکده نزدیك ویار همدم ماست
چرا رویم خدا را براه دور و دراز ؟
دلم زدست شد از ناز آن سهی قامت
که تا قیام قیامت بخویش ناید باز
گشود طبع همایون ز خطه‌ی کرمان
در سخن که فرو بست حافظ از شیراز

نوید عشق

آتش زدی بجان من ای‌عشق سینه سوز
ای عشق‌سینه سوز مرا بیش‌ازین مسوز
آوخ که در تأسف و اندوه و درد و غم
بگذشت همچوبرق‌جهان‌سال وماه وروز
دل‌خون‌شدازفراق‌وروان‌خست‌وتن گداخت
یا للعجب که عشق نویدم دهد هنوز !؟
ای مایه‌ی قرار که بردی قرار من
تا چند بیقراری واندوه و درد و سوز ؟
هر پیرهن که دوخت فلك بر تنم درید
ای بخت جامه‌ای دگر ازبهر من بدوز
تاچند خون‌دل‌خورم‌ای چرخ دون نواز؟
تا چند بار غم کشم ای‌مهر کینه توز ؟
ترسم که کاینات بسوزد بشعله‌ای
روزی که سوزهای درونم کند بروز
از حد گذشت ناز توای یار دلفریب
ز اندازه رفت صبر من ای ماه دلفروز
گوید بآه و ناله همایون بهر نفس
آتش‌زدی بجان من‌ای عشق‌سینه سوز

افق روشن

از هوایت بدلم موج تمنـاست ، هنوز
چشم بگشای بر این دیده که دریاست، هنوز

دوش دور از تو، نهان خون دل از دیده بریخت
اشك گلرنگ ز خار مژه پیداست ، هنوز

سرخی روی تو از خون دل عشاق است
رونق حسن گل از بلبل شیداست ، هنوز

گرچه بازهد دگر، کس نتوان داد فریب
مستی چشم تو نازم که فریباست ، هنوز

بیستون از غم فرهاد بر آتش بنشست
داغ خونین ز دل لاله هویداست ، هنوز

پرتو عشق بنـازم که برغم مه و مهر
افـق دیده‌ی ما روشنی افزاست ، هنوز

کهنه شد کعبه و بتخانه، کلیسا و کنشت
حرم عشق چه خوش قبله‌ی دلهاست، هنوز

رستخیزی است بیا کیفر بدخواهان را
غافل ایدل مگذر وقت تماشاست ، هنوز

بـا گرفتاری و نومیدی و نـاکامی و رنج
خوش همایون سخنت دلکش و شیواست ، هنوز

ای عزیز

چون گرد اگرزراه‌توبرخیزم،ای‌عزیز
بر دامن تو باز در آویزم ، ای عزیز
مگذارچون شکوفه‌ی شاداب ، دربهار
از شاخه‌ی امید فرو ریزم ، ای عزیز
یکبوسه‌بخش ازآن‌لب شیرینتر ازشکر
تا صد هزار شور برانگیزم ، ای عزیز
شبها ز دوری تو ز پرویزن خیال
آتش بجای خاك بسر بیزم ،ای عزیز
با من ز روی مهر بیامیز از وفا
تا خون دل باشك نیامیزم ، ای عزیز
پرهیز از بلاست کسانرا طریق عقل
من از بلای عشق نپرهیزم ، ای عزیز
آزادی دلم ز گرفتاری است و بس
کی‌از کمند مهرتو بگریزم ، ای‌عزیز
افتاد گر چو اشك ،همایون ز چشم تو
شبنم صفت ، ز مهر تو برخیزم ای عزیز

ای‌دل ز بزرگان هنر آموزی به — وز باده‌ی علم رخ برافروزی به
پاینده چو نیست گنج اندوختنی — از دانش اگر گنج بیندوزی به

صلح جاوید

زچشم مست تو بر باد میرود پرهیز
بیار باده و درجام هوشمندان ریز
لب و دهان تو بخشند عشق و سر مستی
دو چشم مست تو گیرند عقل وایمان نیز
گسست رشته‌ی حبل المتین عقل بعشق
مرا چو رشته‌ی زلف تو گشت دستاویز
قیامت است نه قامت ، بلاست آن بالا
که باقیام تو بر خاست شور رستاخیز
خلیل وار ز مهرت گرم بسوزانند
گل است و لاله بجانم هوای آتشبیز
فدای خاك سر کوی گلرخان ، بادا
بیادگار محبت ، هزار جان عزیز
حدیث پختگی از عاشقان سوخته پرس
که فکر کوته‌خامان ، بغور گیست مویز
دلا بعالم عشاق صلح جاوید است
شعار ددمنشان ،گرچه فتنه است وستیز
زبس بسرخی خون تشنه‌اند تیره دلان
بچشم زرد رخان ، رو سپید شد چنگیز
ز تیره روزی و بیمهری سپهر نگر
که‌دامن افق‌ازخون‌شده‌استرنگ‌آمیز
جمال‌قصه‌ی شیرین ، صفای کوهکن‌است
نه نقش خدعه و نیرنگ خسرو پرویز
ز شعر خواجه همایون بسر عشق رسید
وزین مشاهده ،گفتار اوست شورانگیز

سایه‌ی روشن

بیا وزلف زرافشان به پیچ و تاب انداز
ز لطف سایه‌ی روشن بر آفتاب انداز

دمی بچشم ترم عکس روی ماه افکن
ز روی مهر نکوئی کن و در آب انداز

خطاست زهد بفتوای پیر باده فروش
بیار جام و مرا در ، ره صواب انداز

مها شراب بیفشان ، بچشم بیداران
ببوی آن سرخورشید را بخواب انداز

کفاف کی کندم ساقیا پیاله و جام ؟
مرا ز لطف بدریائی ازشراب انداز

رخ سپهر بشوی از هوی بباده‌ی عشق
کلاه کبر و غرور از سر حباب انداز

چوخور ، زآه سحرپرده‌های وهم بسوز
ز رخ حقایق و اسرار را حجاب انداز

شکفته‌خواه‌جهان‌را ، بخنده‌لب‌بگشای
زرشك خون وعرق در گل‌و گلاب‌انداز

غزل سرای همایون بشیوه‌ی حافظ
هزار شور درارکان شیخ وشاب انداز

سرمایه جان

در سینه‌ی من آتشی افروخته‌ای باز
ای جان جهان ، جان‌مرا سوخته‌ای باز

چون درهمه جا ، آتشی‌افروخته خواهی
از گرمی ، می چهره بر افروخته‌ای باز

خون دل و اشکم بهم آمیخته‌ای تو
این طرفه هنررا زکه آموخته‌ای باز ؟

از غصه و بیتابی و اندوه و تأسف
امشب بتنم پیرهنی دوخته‌ای باز

می مهر همی ورزم و دلباخته‌ام خوش
تو جور همی ورزی و کین توخته‌ای باز

از شور و نوای دل شوریده همایون
سرمایه‌ی‌جان بهرخود اندوخته‌ای باز

محرم راز

هر کسی در حرم عشق نشد محرم راز
عاشقی سوخته دل باید و اخلاص و نیاز

تاچوپروانه نسوزی ونسازی چون شمع
هست روشن که نداری‌خبرازسوزوگداز

آنچنان بال وپرم در قفس هجر شکست
که گرم پر بگشائی نتوانم پرواز

دست ما کوته وبالای چو نخل تو بلند
پای ما خسته ، ره‌وصل‌تو بس دورودراز

شدم آزاد ز ناز همه خوبان جهان
نازنینا ، من و دامان تو و دست نیاز

آنچه جزعشق توخواهندبودکفروضلال
هر چه جزروی تو بینند بود نقش مجاز

از سر انجام ره عشق دهد آگاهی
چون‌همایون‌غزل ازشوق توسازدآغاز

مهر جانسوز

در دلم مهری بود جانسوز از دلبر هنوز
(آتشی دارم نهان درزیر خاکستر هنوز)
گرچه روزی خشك شد کشت امید و آرزو
دامن رویم ز آب دیده باشد تر هنوز
خوانداگر افسانه‌ی شب مهر روز افزون من ؟
مهر آن نامهربان مه باشدم باور هنوز
داستان ما کهن شد ، دوستی افسانه گشت
بازم از نو می فریبد عشق افسونگر هنوز
رفت رویای جوانی، حسرت و پیری رسید
همچنان عشق نخستین باشدم درسر هنوز
آفتاب عمر را هر چند باشد شامگاه
مرغ جانم بر لب بامی فشاند پر هنوز
ای همایون داستان عشق شور انگیز ما
افکند درمحفل عشاق شور وشر هنوز
ثبت شد راز دل ما در کتاب روزگار
عاشقان درس وفا خوانند ازین دفتر هنوز

فریاد و فغان که خودپرستیم هنوز | دایم زمی نفاق مستیم هنوز
وز بیخردی همیشه در بیخبری | غافل‌زوجودخویش هستیم‌هنوز

شاهد غیبی

چشم مست تو گواه من شیداست ، هنوز
حال آشفته‌ام ازموی تو پیداست ، هنوز
مستی من نه عجب گـر بقیـامت بکشد
کز لب‌وچشم‌تو‌ام ساغروصهباست ، هنوز
دیده حیرت زده‌ی پسته خندان تو شد
هوش‌خاموش‌از آن‌غنچه‌ی گویاست،هنوز
نه عجب گر لب خندان‌تو شد چشمه‌ی‌خضر
دم جانبخش تو انفاس مسیحاست ، هنوز
بهـواداریت افسـانه شدم ، کز خوبی
لبت افسونگر وچشم توفریباست ، هنوز
جان ودل شیفته‌ی موی تو و ، مردم چشم
همچنان خیره بر آن‌روی‌دلاراست ، هنوز
ای طبیبان بخدا درد مرا درمـان نیست
که بلای دلم‌آن جلوه‌ی بالاست ، هنوز
جلوه‌ی شاهد غیبی همه وقت است عیان
سینه‌ی عاشق دلباخته سیناست ، هنوز
عاشقان را بود از اشك بدامان گوهر
عقل بادست تهی برلب دریاست ، هنوز
اهل دل یـافته منظور در آئینه‌ی دل
مدعی‌را بزبان چون وچراهاست ، هنوز
ای همایون چه غم از طعن حسودان که زعشق
خاطرت خوش غزلت دلکش و شیواست ، هنوز

این ذلت و بدبختی و پستی تاکی　　بی بهرگی از عـالم هستی تاکی
نادانی و موهوم پرستی تاکی　　درغفلت وجهل‌وخواب مستی‌تاکی

پادشاه حسن

ای نازنین چو میگـذری حال ما بپرس
از حال بنـدگان ز برای خـدا بپرس
آخر نه ما گدا و تـوئی پادشاه حسن
ای پادشاه حسن ز حال گدا بپرس
بگذار کینه ورزی و بازا ز روی مهر
احـوال اهل درد ز روی صفا بپرس
یکـدم برغم مـدعیـان حسود مـن
بر حال زار من بنگر مـدعا بپرس
ای منتهـای دولت و امیـد و آرزو
بازا بلطف و از غم بی منتها بپرس
خواهی که با خبرشوی ازاشك وآه من
از اختران روشن و بـاد صبـا بپرس
دانی که در غم تو همایون چه بینواست ؟
ای دوست حـال او ز برای خـدا بپرس

نقد شعر

جادوئی دو چشم وی از سامری بپرس
آری ز سامری سخن ساحری بپرس
آئین کیش عشق ز دلدادگان بجوی
از چشم دلسیاه بتـان کافـری بپرس
گویم بروشنی سخنی با تو گوش کن
بیداری مرا ز مه و مشتری بپرس
از من مپرس بهر چه دیوانه گشته‌ای ؟
ای هوشیار این سخن از آن پری بپرس
نا اهل گر چه میزنند از نقد شعر لاف
جانا بهای هر گهر از گوهری بپرس
ازاین وآن مپرس همایون چه‌کاره است ؟
از گفته هـای دلکش نغز دری بپرس

غزال زیبا

مشکل‌فتددردام کس ،آن آهوی مشکین‌نفس
بر سنبل گیسوی او ،کس را نباشد دسترس
هر گه سر گیسوی او ، لرزان شود برروی‌او
گردد زبوی موی او ، باد صبا مشکین نفس
اوآب حیوان درلبش ، مردم من‌از تاب‌و تبش
زد گوی سیمین غبغبش دلها بچوگان هوس
دل‌برده بی‌لاو نعم ، برجان‌همی‌راندستم
دارد مراپابست غم ،مانند مرغی‌درقفس
تا ازنظرپنهان شده ، آتش بجانم‌در زده
سیلاب‌اشکم‌آمده ، مانند جیحون‌وارس
زیبا غزالی‌مشکمو، شمشاد قدی ماهرو
بر گرد او صد هایهو ، خیزد بپا ازپیش وپس
گویم اگرچون وچرا ، یاشرح درد و ماجرا
ناگه غم عشقش‌مرا ، گیرد دهان یعنی که بس
نه همدمی نه محرمی ، تاراز دل گویم دمی
نبود غم من‌آن غمی ، کاورا توان گفتن بکس
همچون همایون ای‌صنم ، دایم نوای غم زنم
شوری در آفاق افکنم ، عشاق را فریاد رس

گرفتار قفس

منم آن بلبل شیدای گرفتار قفس
که بسختی کشم از سینه‌ی پردرد نفس
سبب ناله و افسرد گی و زاری من
داندآن مرغ که بوده‌است گرفتار قفس
آن‌دل پرشعف‌وسینه‌ی‌پرشور کجاست ؟
گرنرفته‌است‌برون‌ازسرمن‌عشق‌وهوس
باغبان کش گل امید نروید هرگز
پرورانیدن گلها زچه داده است بخس ؟
روی آسودگی و صلح وصفا نتوان دید
تادرین خطه ز ناکس ستم آید برکس
آبروی چمن ازباد خزان ریخت بخاك
دیگر ای ابر ازین زاری بی فایده بس
دشمنانند بآزار همایون دلشاد
از ره مرحمت ای دوست بفریادش‌رس

تر دامنی

ای بسارند خراباتی که با تر دامنی
چون‌نکوبینی‌بفعل‌ازخشك‌زاهدبهتراست
برق‌سوزاننده باشد باهمه خشکی‌ولیك
ابرفیاض‌است‌وجانبخش‌است‌وداما‌نش‌تراست

ز سوز دل

ای سینه تا بکی کشی‌ازسوز دل نفس ؟
ای مرغ روح چند اسیری درین قفس ؟
دررهگذار سینه ز غوغای عشق دوست
گردیده راه آمد و شد تنگ بر نفس
چون نیست در زمانه رفیق موافقی
اظهار درد خود نتوانکرد نزد کس
ترك وفا طریق هوسناك مردم است
من رند پاکبازم و وارسته از هوس
آمد خزان وصل و زدمسردی فراق
درباغ کی دمد گل عشرت ازین سپس
گل‌رفت‌ولاله‌رفت وسمن‌رفت‌وسبزه‌رفت
در بوستان کنون نبود غیر خار و خس
آتش زدی بخلق همایون ، ز سوز دل
چندی سرودن غزل عاشقانه بس

پاداش

پاداش تست همره هر نیکی و بدی
دیگر امید و بیم چه داری ز رستخیز ؟
نیکی چو میکنی شودت تابناك دل
وز کار بد شود دلت اندوهناك نیز
این دل درون سینه نماینده خداست
یارای بندگان نبود از خدا گریز

خوش باش

همدم گل شوو باحال پریشان ، خوش باش
خون‌دل میخورو باچهره‌ی خندان،خوش باش
رنگ ظاهر بدل لاله نهد داغ بباغ
سرو آزادشو، ازمستی پنهان ، خوش باش
غم دوران فلك چند خوری از کم و بیش
دورساغرنگر ، ازگردش دوران ، خوش باش
همت از مور فراگیر و قناعت آموز
گر ندادند تورا ملك سلیمان ، خوش باش
یارگلچهره گرت باشد و جام می ناب
پای گلبن بر آن سروخرامان ، خوش باش
هرچه دشوارتر از آن نبود درشب هجر
روز دیدارچو آید ، شود آسان ، خوش باش
باش برساحل آرام صبوری چون کوه
پا بدامن کش‌واز جنبش‌طوفان، خوش باش
کیفرکار ستمکار بدا دار گذار
دل بدریازن‌وچون‌موسی عمران،خوش باش
شوکت خار ستم بگذرد از فر بهار
گل‌عشرت‌دمدای‌مرغ‌غزلخوان،خوش باش
زدم این‌فال همایون که سرانجام‌نکوست
زینهار ای‌دل‌غم‌دیده به‌حرمان ،خوش باش
سینه از عشق وصفا دار همایون آباد
باچنین گنج بویرانه‌ی کرمان ، خوش باش

دیدم شتری روانه در رهگذری — بر بسته مهار او بپالان خری
گفتم عجبا آنکه‌هنرمندتر است — باشد زچه رو اسیر هر بیهنری ؟

گل شاداب

گیسوی سیه ریخته برروی چو ماهش
این فتنه بر آورده سر از زیر کلاهش
درسایه‌ی مهرش شده پرورده شب وروز
ابری که حجاب‌آمده برروی چوماهش
رسوا کن دل ، جلوه‌ی بالای بلندش
غارتگر جان ، فتنه‌ی چشمان سیاهش
تاترك كماندار دوچشمش بکمین است
ایمن نبود هیچکس از تیر نگاهش
آئینه رخا ، تا بکی این جلوه نمائی
اندیشه کن از عاشق دلداده و آهش
آنرا که پناهی نبود در همه عالم
بی شبهه خداوند بود پشت و پناهش
در باغ محبت قدمی نه ، که به بینی
شاداب گل وسنبل ونسرین و گیاهش
شاید که نریزی ، زستم خون همایون
زیرا که نباشد ، بجز ازعشق گناهش

هر کس‌شده‌سر گرم‌بخواب هوسی — بیدار نمیشود ازین خواب کسی
سیل آمد ودر گذشت آب ازسر ما — فریاد وفغان که نیست فریاد رسی

اعتدال

شکفته چون گل و جانبخش چون بهاران باش
باعتدال نسیم و بلطف باران باش
چو شمع جلوه گر بزم آشنایان شو
چو جام خنده زن بزم میگساران باش
بلاله بین و شقایق ، بنفشه را دریاب
بباغ عشق و وفا ، یار داغداران باش
حدیث عشق ز پروانه پرس و سوز و گداز
چو شمع با لب خندان زاشکباران باش
امید پرور دلهای نا امیدان شو
نوید آور جان امیدواران باش
دلیل اهل نظر شو از آن دو نرگس مست
بعین مستی و حیرت ز هوشیاران باش
شقایق چمن افروز باغ معنی شو
شکوفه‌ی نظر آموز شاخساران باش
بنفشه بر سمن افشان صبا معطر دار
قرار مجمع دلهای بیقراران باش
چراغ خانه بر افروز ، تیره روزان شو
ستاره‌ی سحر ، شام زنده داران باش
بشهر عشق گدایان ، شهان تاجورند
بیا و افسر شاهان و شهریاران باش
شبانه گریه‌ی ما بین و اختران سپهر
گهی ستاره شمر ، گه گواه باران باش

گرت زطبع همایون هوای شور و نواست
ببوستان ادب همدم هزاران باش

چشم فتان

قرار برده ز من چشم مست فتانش
دلم ربوده سر زلف عنبر افشانش
بباد رفته دل و دین هر مسلمانی
ز دلسیاهی چشمان نا مسلمانش
تو ای نسیم صبا مژده‌ی وصال بیار
که بیش ازین نتوان برد بار هجرانش
دگر نظر نکنی سوی نار بستانی
ز چاك پیرهن ار بنگری دو پستانش
خرام سرو سهی را بهیچ نشماری
اگر نظاره کنی قامت خرامانش
از آن‌پری بشگفتم که‌خون مردم‌ریخت
ز حسرت لب لعل چو آب حیوانش
ازین بپسته‌ی خندانم التفاتی نیست
که شرم دارم از آن پسته‌ی سخندانش
بدین طریق که نیروی عشق افزاید
گمان مبر که شود عقل مرد میدانش
همای بخت همایون ، اگر کند مددی
بباغ وصل شوم بلبل غزلخوانش

نور وغبار

اگر قدح بکف آری چو لاله ، مست مباش
گذشت عمر نگر، شاد از آنچه هست مباش
چو شانه در شکن زلف یار دل دربند
بکار عشق درانـدیشه‌ی شکست مباش
مخور فریب ریا ، چشم معرفت بگشای
خدایرا ، که بخود آی وبت‌پرست مباش
چوبید سایه فکن شو، چو نخل‌بار آور
هماره جز پی نیکی بزیردست مبـاش
بچشم اهل نظر نور ده ، غبار مدار
بکام اهل صفا شهد شو ، کبست مباش
مبند دل به زد و بند اگر خردمندی
بسان بیخردان اهل بند و بست مباش
نه آفرین بکسی گو نه نازشست بگیر
طمع مورز و چوماهی اسیر شست مباش
بزی بدهر همایون بسر بلندی فقر
همال مردم دنیا پرست ، پست مباش

پائیز رسیده برگها زرد شده — رخسار چمن باز پر از گرد شده
زافسردگی بنفشه و لاله و گل — همچون دل من دل هـوا سرد شده

خروش نی

دارم زسوز سینه دمادم چو نی خروش
ناید تو را فغان من بینوا بگوش
چون سوخت بند بند من ازآتش فراق
با لحن دلخراش برآرم چو نی خروش
نوش است ازکف‌تو اگرهست‌جام زهر
کز آسمان عشق رسدبانگ نوش‌نوش
با یاری تو دست صبوری نهم بدل
وز دوستیت بار ملامت کشم بدوش
آوخ که چشم مست سیاهت بیك نگاه
آرام‌وصبر وتاب و توان‌بردوعقل‌وهوش
ای‌روزگار ، ای‌فلك ، ای‌بخت ، ای‌خدا
آزرده‌ام ،تو نیز بآزار من مکوش
ای دل ز دوستان ریائی وفا مجوی
از دیو مردمی مطلب ، گاو نر مدوش
سرخ و کبود وزرد وبنفش و سیه مشو
زین رنگها که‌آورداین چرخ سبزپوش
دشمن ز شعر نغز همایون نبرد سود
در گوش اهرمن نرود نغمه‌ی سروش

تاوان دل

مگو که ماه دمیده است از گریبانش
کز آفتاب گذشته است روی تابانش
دلی که کفر سر زلف وچشم مستش دید
بباد رفت بیکدم امان و ایمانش
نسیم صبح گر آرد هوای گلشن دوست
چو خاك ره ز وفا جان کنم بقربانش
بجان بلبل ازآن روزوشب غبار غم است
که گل شکفته شود ، صبحدم زافغانش
کمیت عقل در آغاز کار از ره ماند
چو یافت آگهی از راه عشق و پایانش
هزار خون بدل گل بود ز صحبت خار
مبین بچهره‌ی سرخ و دهان خندانش
دلم درست شکستی بزلف خویش ایدوست
دل شکسته بجز وصل نیست تاوانش
اگرچه طبع همایون بلند پرواز است
فسرده ساخته حرمان بشهر کرمانش

بیمهری مهر کار گلشن را ساخت آبان دل سبزه‌ها و گلها بگداخت
آذر ز ستم ببوستان زد آذر تا لشکر دی دگرچه خواهد پرداخت

نگاه و آئینه

گرچه از مهر برافروخته روی چو مهش
دل بود سایـه نشین خم زلف سیهش
ناز رازیست نمودار از آن نرگس مست
عشوه رمزیست ، پـدیـدار ز طرز نگهش
گوهر اشك من آویخته دارد زدو گوش ؟
یا دو رخشنده ستاره است هوادار مهش ؟
کیست این زهره ؟ که تا از افق حسن دمید
سر فـرازیست بخورشید و مـه چـاردهش
ای دل آن نازکی طبع لطیفش بنگر !
که شود سرخ چو برآینـه افتـد نگهش !
این صفا بین ، که زخوناب دل عاشق زار
هر قدم لاله و گل میدمد از خاك رهش
گر بسر افسر شاهی نهد آن ماه ، رواست
عـاشقـانند بهرسو ، زدل و جـان سپهش
چه زلیخای عزیزیست ! کزان زلف و زنخ
جان صد یوسف مصریست گرفتار چهش
نگهش کردم و با بیگنهی کشت مرا
چشم عاشق کش او بین که نباشد گنهش
عاشق سوخته دل جان دهد ازحسرت وصل
تـا شود زنـده ، دگربار نویدی بدهش
کشور عشق ، همایون زدو عالم والاست
که ره و رسم وفا ، دوست بـود پـادشهش
نیست عاشق که کند از سر و سـامان پروا
آنکه سر باخته در عشق چه باك از کلهش ؟

تا کی؟

تا کی‌ زدوریت کنم ایدوست سینه چاک؟
تا کی کشم بشام و سحر آه سوز ناک؟
ای پیکرم، بتیغ جفای تو لخت لخت
ای جامه‌ام، بدست هوای توچاك چاك
پاکیزه دامنی تو ومارا بمهر تست
دل پاك ودیده پاك ونظر پاك وعشق پاك
ای آبروی عالم خاکی ز روی خوب
ترسم که آرزوی وصالت برم بخاك
گر سر بعشق روی‌تو از کف شود چه بیم؟
ور بر سر وصال تو جانم رود چه باك؟
گر صد بلا رسد بهمایون بینوا
در عشق روی دوست نیاندیشد ازهلاك

خوشبختی

کوری میان دره‌ی کوهی نشسته است
آرد نسیم بوی گلی بر مشام او
هرسو ببوی گل شده سر گرم جستجوی
گل نیز پایمال شده زیر گام او
آن سان که آدمی پی خوشبختی است و کام
با آنکه پایمال هوس گشته کام او
عمری بدیگ سینه زده آتش و هنوز
نا پخته مانده است هوسهای خام او

مقام والا

مرا پیراهن از عشقت چو گل چاك | تو را دامان و پیراهن چو گل پاك
شبانگه بر سر کویت بزاری | بدست شوق پیراهن کنم چاك
گر از هجرت روم درخاك ناکام | بمهرت سر برون میآرم از خاك
مرا تا پر وبال عشق دادند | بود پرواز من بر اوج افلاك
جهان عاشقی و الا مقامی است | که بالاتر بود ازوهم وادراك
جهان هرچند خرم بوستانی است | بچشمم بیرخت خارست وخاشاك

همایون کام ما از دور گیتی
دل شوریده بود و جان غمناك

عشق پاك

ای گریبان دل ز عشق تو چاك | چند برسر کنم زهجر تو خاك ؟
تو بدین چاك پیرهن همه روز | عالمی را کنی گریبان چاك
تا بکی جور بر تن بیتاب ؟ | تا بکی ناز بر دل غمناك ؟
عشق من پاك همچو دامن تست | چه غم از طعن مردم نا پاك
تو سر افراز سرو گلشن حسن | منم از پا فتاده همچون تاك
دل من از هوای بالایت | گشته در کار عاشقی چالاك
گر بسوزانیم بسازم خوش | عاشق از سوختن ندارد باك
هر سحر گه ز آتش عشقت | بگذرد دود آهم از افلاك
عشق را پایگاه والائی است | که بدانجا نمیرسد ادراك

عاشق زنده دل همایون کیست ؟
آنکه پروا نمیکند ز هلاك

درج معانی

ز سوز سینه کنم ناله ها ز درد فراق
بیا که از غم روی تو طاقتم شده طاق
از آن زمان که گرفتی کناره از بر من
هزار ناله و افغان کنم ز درد فراق
ندیده دیده‌ی گیتی چو من هنوز کسی
بتن اسیر و بدل مایل و بجان مشتاق
پذیرم از تو، اگردرد هست اگردرمان
ستانم از تو، اگرزهر هست اگر تریاق
تو پادشاهی و من بینوای درگـاهم
سزد، که شاه بهر بینوا کند انفاق
بهل نفاق و دورنگی، بجوی‌مهر و وفا
چه بهتراست بگیتی‌ز دوستی و وفاق ؟
غـریق بحـر محبت اگـر شوی بینی
که در درج معـانی توراست بـی اغراق
فتـاده است همـایون بدام چون تو غزال
از آن بلطف غزل شهره گشته در آفاق

بزم عشاق

ز عشقت گشته‌ام رسوای آفاق — بیا کز دوریت شد طاقتم طاق
چه‌مهرانگیزی ای‌بیمهر دلدار؟ — نباشدچون تومه پیکر درآفاق
بهشت‌از وهم‌بیرون است لیکن — ز حسن جاودانت یافت مصداق
چه‌شبهاتاسحر گه‌سوزدازشوق ؟ — مرا در آتش غم جان مشتاق
چنان مدهوشم از داروی عشقت — که باشم‌بیخبر از زهرو تریاق
همـایون با نوای دلکش امشب
در افکن شور ها در بزم عشاق

برای دل

هرگز کسی مبـاد چو من مبتلای دل
کوچاره‌ای ؛ جزآنـکه بگریم برای‌دل
در سنـگ ریزه های بیابان اثر کند
جانسوز ناله ها که بر آرم ز نای دل
از شرح ماجرای دل خویش عاجزم
کوآن زبان که‌شرح دهدماجرای دل ؟
دلبر دلم گرفت و غمم داد ، بی بها
فرخنده دلبری ، که شناسد ، بهای دل
هنگام بامداد که خورشید میدمد
مرغ امید پر زندم در فضای دل
ای مدعی ، ملامتم از عاشقی مکن
کس با خبر نمی شود از مدعای دل
دلبر خبر ز حال دل خسته‌ام نیافت
آ گـه بود ز سوز دل من خـدای دل
جای‌شگفت نیست گر از عشق روی‌یار
هر دم زنای سینه بر آید نوای دل
آنـکس که سوخت همچو همایون زعشق‌یار
آ گـاه شـد ز عـالـم صـدق و صفـای دل

لالهٔ عشق

روزی دمید لالهٔ عشقت بباغ دل
ز آن روز لاله دست نشان شد بداغ دل
پاسخ رسد که گمشده درراه وصل‌دوست
در هر کجا ، ز هر که بگیرم سراغ دل
نقش و نگار بر پر پروانه دید شمع
گفت‌این‌نشان‌چیست‌بگو؟ گفت ،داغ‌دل
باشد فراغ دل همه کس را بناز و نوش
ما را بود بدیدن دلبر فراغ دل
گر تاك عشق بر ندهد از بهار وصل
کی بادهٔ نشاط بود در ایاغ دل
کو رهبری که درشب تاریك زندگی ؟
روشن کند بنور هدایت چراغ دل
خرم بهارعشق ، همایون که‌آنزمان
هر دم گل امید دمیدی بباغ دل

چشمهٔ امید

سرد و گرم‌زمانه‌هر که چشید	چون جهان‌روی‌سبز‌بختی دید
کوه را بین که دردی ازبهمن	چون سرسالخورده است‌سپید
چون دل خرد سالگان ببهار	زآن روان‌است‌چشمه‌های امید

نامه بیار

بجانان نامه بنوشتم بآب چشم‌وخون‌دل
که‌ای آرام‌جان کارم‌بوداز‌دوریت‌مشکل
ندیدم‌حاصل‌ازعشقت، بجز بیحاصلی‌اما
تبه‌شدحاصل‌عمرم‌درین‌سودای بیحاصل
گهی‌ازدیده گاه‌ازدل‌بهجران‌شکوه‌هادارم
گهی‌ازدیده‌خون‌بارم گهی‌افغان کشم‌ازدل
بشب ازهجر آن‌ماهم، اسیردرد جانکاهم
هواتیره‌است‌ازآهم،زمین‌از‌آب‌چشمم گل
سفر کرده‌آن حبیب‌من، بهمراه‌رقیب‌من
ببرد‌ازدل‌شکیب‌من، فروغم‌رفت‌ازمحفل
یکی‌دیوانه‌ام‌خواند ،یکی‌فرزانه‌ام‌داند
زبس دیوانگی کردم،بچشم‌عاقل‌وجاهل
سر شادی بر افرازم بگردون از سرافرازی
قبول یار اگر افتد همایون جان نا قابل

بزرگی

مرد باید که در جهان بزرك — خویشتن را بزرگ بشمارد
و آنچه شایسته‌ی بزرگی هست — تا تواند همی بجای آرد
نشود ارجمند در گیتی — خویشرا هر که خوار پندارد
دشمن آفرینش است ، خدای — آنکه‌خود رانه‌دوست‌میدارد
جان تو چون‌درخت باروریست — نیك پرور که نیك بار آرد

ستاره‌سحر

تو آفتابی و من چون ستاره‌ی سحرم
گشوده دیده و رویت ندیده جان‌سپرم
چو ذره‌ام بهوای تو یکدل و یکروی
چه‌ها ازاین دل سرگشته تارود بسرم ؟
فرشته‌ای ز محبت سرشته‌ام ، افسوس
که در هوای وصال‌تو سوخت بال و پرم
چو شمع گریم وخندم‌شبانگه ازسرشوق
بدان امید که آئی بجلوه چون سحرم
تورشك بحرمحیطی‌منم چوقطره‌ی‌اشك
که با وجود تو نام از وجود خودنبرم
منم شکسته، که یارب تن‌تو باد درست
بگو بزلف، کزین هم کند شکسته ترم
شبی نسیم گرم بوی زلفت آرد باز
سحرگهان چوگل از شوق پیرهن بدرم
چه باده بود ؟ که ساقی بجان من پیمود
که رفت عمر و نیامد زخویشتن خبرم
از آن بدیده‌ی من بوستان چوگل‌خندد
که یادگار بهار است ابر چشم ترم
مزن بگرد سرم ای سپهر دور ، که من
چو نقطه ام که‌ز پرگار عالمی بدرم
زفر عشق همایون کلام من شیواست
بسرند مشتری و زهره رشك بر هنرم

تنها نه بهار طرب انگیز گذشت تابستان رفت و رنج پائیز گذشت
تا چشم بهم زنی زمستان گذرد عمرمن وتو درین‌میان نیز گذشت

خانه گرفتم

بکوی دوست برغم رقیب خانه گرفتم
فسون چرخ فسونساز را فسانه گرفتم

من آن پرنده‌ی زارم ، که‌عشق گل شده‌کارم
از آن زمان که‌درین باغ آشیانه گرفتم

سزد که از ره لطفم ازین قفس برهانی
که‌من بعشق گلی دل ز آب‌و دانه گرفتم

حکایت از گل رویش بیوستان چوشنیدم
هزار نغمه چو بلبل بدان ترانه گرفتم

سیاهکاری من بین ؟ که دوش ازسرمستی
سراغ زلف پریشان او ز شانه گرفتم

زشور آن‌لب شیرین چو شیر خواره‌ی نادان
بآه و ناله و زاری دوصد بهـانه گرفتم

ازین سپس نبرد دل بدوش بار نصیحت
که بار عشق نگاری بروی شانه گرفتم

شبی حکایت عشق تو بر زبان من آمد
بسان آتش از آن ماجرا زبانه گرفتم

تمـام لـذت هستی بـروزگـار چشیدم
سحر که ازکف ساقی می شبانه گرفتم

کنون که‌توبه شکستم ، بده پیاله بدستم
که جای وردسحرگه، نی‌و چغانه گرفتم

خوشم از آنکه درآخر زفربخت همایون
بـکوی دوست بـرغم رقیب خـانه گرفتم

دانی که بود عمر چو برق گذران ؟ روزوشب‌خود بمهرورزی ، گذران
این چشم که‌امرور بودچشمه‌ی نور فرد است غبار دیده‌ی رهگذران

شمع خورشید

اگر چه من گل شاداب باغ مینویم
بچشم مردم بدبین گیاه خود رویم
چراغ مرده مخوانم، که شمع خورشیدم
گیاه هرزه مدانم، که باغ مینویم
ز دیده گر بفشانم سرشك نیست عجب
غبار عالم خاکی باشك میشویم
بر این مخند که دلبسته‌ام بنقش‌ونگار
که چون بنفشه هوادار آن رخ ومویم
دهان من زلبش سر زندگانی یافت
حقیقت است کزآن لب فسانه میگویم
مشام روح پذیرد مرا چو راح بهشت
که با نسیم سحر همنفس درآن کویم
چوقطره‌ای که بدریای بیکران‌پیوست
خودی برفته کنون، او من‌است‌ومن‌اویم
شگفت‌نیست که بیش‌وکم جهان سنجم
که از درستی و از راستی، ترازویم
همیشه طایر اقبال من همایون است
که در سپهر وفا آشیان همی جویم
مراست نغمه‌ی گفتار خواجه‌ی شیراز
اگر چه بلبلی از گلستان خواجویم

دیر آشنا

زآن دم که آشنای تو دیر آشنـا شدم
بیدل شدم ، اسیر شدم ، مبتلا شدم
بیگانه گشتم از همه یاران آشنا
تا آشنای کوی تو دیر آشنا شدم
دیـدم زبسکه دشمنی‌از دوستان دلا
از این و آن بریده و مرد خدا شدم
در عالم محبت و رندی و عاشقی
سر تا بپا مودت و صدق و صفا شدم
بیتاب و بیقرار شدم ، دربدر شدم
مجنون‌شدم، دگرچه‌بگویم،چه‌هاشدم
آسیمه سر زبسکه دویدم بکوی تو
آخر لطیفتر ز نسیم صبا شدم
هر جا توئی ، اسیر توام، بنده‌ی توام
باور مکن که‌من زکمندت رهاشدم
بازآی ازین سفر که‌ندارم قراروتاب
از ساعتی که ازتو بحسرت جداشدم
آخر بعاشقی چو همایون بیقرار
بیتاب وزار وخسته دل و بینوا شدم

میگریزم

میگریزم،ازجفای دوستداران،میگریزم
مردم ازبیگانه ،من ازدست یاران،میگریزم
اشك و آهم در نمی گیرد درین بیمهر مردم
دامن افشان همچنان ابر بهاران،میگریزم
آن شب قدرم که بیقدرم درین ویرانه منزل
تا قیامت درپناه روزگاران ، میگریزم
رازدل باهر که گفتم برغمم افزود ، باری
تابکاهم بارغم ،زی غمگساران ،میگریزم
زین چمن یك گل نچیدم ، هرقدم صدخار دیدم
سوی گلزاری دگر همچون هزاران،میگریزم
کس نشد آگاه از راز نهان سینه سوزم
تابگویم رازدل زی رازداران ، میگریزم
من ز تیر طعنه‌ی یاران همایون خسته جانم
تا نپنداری ز پیش تیر باران ، میگریزم

آئینه

روی خود هر روز در آئینه بین
تا نکو بینی ، که زشتی یا نکوی
گر نکو روئی رها کن خوی زشت
تا نباشی خوب روئی زشتخوی
ور رخت زشت است خوی نیك دار
تا نباشی زشتخوی و زشتروی

پایداری ، بردباری

هر شب ز دوریت بغم و آه و زاریم
ای مایه‌ی قرار ببین ، بیقراریم
در مهد عیش و نوش بناز آرمیده‌ای
آگه نه ای ، ز سوز دل و آه وزاریم
ای آنکه‌چون شکوفه‌و گل خنده‌میکنی
گریان ز دوری تو چو ابر بهاریم
تا چند غم فرستی و تا کی جفا کنی ؟
با نامه‌ای سزد که کنی غمگساریم

روزی ز دوریت بسپاهان گریستم
زاینده رود خسته شد از اشکباریم
داغیست بر دلم که همه لاله‌های باغ
حسرت خورند بر من و بر داغداریم
اندوه و نا امیدی وهجران و درد و رنج
بستند عاقبت در امیدواریم
بنواخت مشتها بسرم دست روزگار
سر گشته گشت عاقبت از پایداریم
نیش‌حسود وسرزنش خصم‌وجور دوست
ای چشم انتقام ، ببین برد باریم
خوشدل بخواری تن‌خویشم بجان دوست
گر هست سر بلندی دشمن بخواریم ؟
ای هرزه گوی دشمن نا بخرد حسود
تا چند شادمان شوی ازسوگواریم !
جز بار غم نچیده‌ام از نخل عاشقی
این است در جهان ثمر آبیاریم
بر بند لب ز شکوه همایون صبور باش
باشد که یار تن دهد آخر بیاریم

فیض حق

اینکه همرنگ شفق گشته زسرخی رویم
دامن دیده بخوناب جگر میشویم
باغبان داده مرا آب زخون دل و اشك
تو مپندار درین باغ ، گلی خود رویم
دشمنم نیش بدل زد که شدی همدم خار
گرچه همصحبت خارم ، گل باغ اویم
نه بهمچشمی مجنون شدم آواره بدشت
چشم لیلی صفتی برده پی آهویم
در غم موی تو از مویه چوموئی شده‌ام
عجب اینجاست که از دیده رود آمویم
تا برخسار چو خورشید تو بینم از مهر
با نسیم سحر آواره سر آن کویم
نه عجب گر سخنم شهره‌ی آفاق شود
وصفت ای فتنه‌ی آفاق ز بس میگویم
تا مگر با تو کسی راز مرا گوید باز
با وجود غم دل با همه کس خوشخویم
دیدمش دوش در آئینه‌ی دل جلوه کنان
آنکه از ناز همی گفت نبینی رویم
آن همایون همایم که بخلوتگه عرش
آورد روح امین فیض حق از مینویم
شعر من چون سخن خواجه جهانگیر آید
گرچه بیقدر کنون در وطن خواجویم

روشن‌دل هر که گشت از پرتو مهر　　پیدا شود آن فروغ ز آئینه‌ی چهر
شبنم که بدل نور امیدی دارد　　از تابش مهر میرود تا بسپهر

ای شب

ای شب تیره ازین بیش مجوی آزارم
رحم کن بر دل ناکام و روان زارم
از غم یار سفر کرده اگر آه کشم
سینه‌ام سوخته از آتش دل ، حق دارم
من نه از گرمی ، می چهره برافروخته‌ام
آتش سینه فروزان بود از رخسارم
شاید ای ابر سیه خنده بر آفاق زنی
من بجای تو سر شك از مژگان میبارم
ای‌فلك باش‌گواهم ،که شبانگه تاروز
راز ها ، هست بهر ثـابت و هر سیارم
در گلستان وفا ، بلبل شیرین سخنم
گرچه درچشم خسان خوارترازهر خارم
میبرم گوهر خود بر سر بازار جنون
که خریدار بود عشق در آن بازارم
ای همایون چه غم از طعنه‌ی هر بی ادبی
نیست پوشیده بر ارباب ادب مقدارم

ثمرعشق

از آتش هجرانت خونها بجگر دارم
برچهره روان خوناب ازدیده‌ی تردارم
گویند ثمر بخشد هرشاخه که بنشانند
آری که زنخل عشق ، اندوه ثمر دارم
ازمن خبر دل را جانا ز چه میپرسی ؟
تا ازتوخبر گشتم ، ازخود چه‌خبردارم ؟
با اینهمه بیمهری با آنهمه بد عهدی
در راه وفا داری ، کی دل زتو بردارم
تا از لب شیرینت با خلق سخن گفتم
صدها غزل پر شورخوشتر زشکر دارم

فیض جاودان

ما مست جام عشق توهستیم و بوده ایم
عمری است خویش‌را بوفا آزموده ایم
تنها توئی ستوده‌ی اربـاب معـرفت
باور مکن که جز تو کسی را ستوده ایم
ما را بچشم مهر چرا ننگرد ؟ سپهر
شبنم صفت چو دربرگلهـا غنوده ایم
در این چمن چو گل همه‌گوشیم سر بسر
تـا از صبـا حـدیث محبت شنوده‌ایم
ای بـاغبان عشق ، بجانت ز ما درود
کز گلشن تو لاله وگلها درووده ایم
ما شمع جمع محفل انسیم ز آن سبب
تن کاستیم و روشنی جان فزوده ایم
خـاور ز بـاختر نشناسیم از وفـا
زآنرو که روی مهر بعالم نموده ایم
تا جلوه‌ی جمال تو بینیم روز و شب
زنگ هوی ز آینه‌ی دل ز دوده ایم
از فیض جاودان حقیقت ، چو آبشار
پیـوسته نغمـه هـای محبت سروده ایم
گردون بکار ما گره افکند و ما بمهر
از کار روزگار گره بر گشوده ایم
سر چیست ؟ در طریق امانت بدوش ما
گوی ارادتی که ز میدان ربوده ایم
روشنتر است جان همایون ما ز مهر
برخاك دوست تا سر تسلیم سوده ایم

زلف کوتاه

چشم تو فتنه بارد و افسون و نازهم
ایمان ربود و آفت دلهاست باز هم
کوتاه گشته زلف تو چون عمر عاشقان
بگسسته رشته های امید دراز هم
زآن چاك پیرهن بکجا ره برد نگاه؟
این نکته مخفی آمده بر اهل رازهم
هر شب بمحفل تو من و شمع تا سحر
داریم آه و زاری و سوز و گداز هم
آتش فکنده در دل شیدای عارفان
آن چشم مست و لعل لب دلنوازهم
می ده که رنگ بود وفسون کار شیخ شهر
و افسانه های زاهد نیرنگ بازهم
قومی نگر، که خدمت بتخانه میکنند
قومی روانه اند براه حجاز هم
بیرون ز آسمان و زمین است سر حق
گمگشتگان نگر بنشیب و فراز هم
گنجشك وهم ره نبرد در فضای عشق
سوزد درین سپهر پر شاهباز هم
از بندگی خلق کسی سروری نیافت
محمود نیست عاقبت هرایاز هم
بردند دوش هوش همایون بینوا
شور می شبانه و آهنگ ساز هم

آنرا که چو گل امید آینده بود — رویش ز دل شاد نماینده بود
هر جان که چو خورشید فروغی دارد — همواره بروزگار پاینده بود

نخل عشق

نخل عشقم من‌وشاخ ازهمه سو ریخته‌ام
سرو جانرا بهوای رخ او ریخته‌ام
آب‌ورنگی که‌بر آن‌چهره‌ی گلگون‌نگری
اشك وخونی‌است که‌ازدیده‌فروریخته‌ام
همه‌شب خنده بگردون پر اخترزده‌است
اشکها کز غمت ای ماه برو ریخته‌ام
دست ازمهر جهان بهر تو شستم ای‌ماه
آب برداشته از جوی ، بجو ریخته‌ام
خون دل‌نیست که‌نوشم شب‌هجرتوزجام
جای می آتش سوزان بگلو ریخته‌ام
بدل انباشته‌ام توده‌ای از حسرت و آه
طرحی ازکاخ محبت چه نکو ریخته‌ام !
سوختم ، رازدل‌خویش نگفتم چون شمع
اشکها بر سر این راز مگو ریخته‌ام
خواند تردامنم از روی ریا زاهد خشك
که چرا خون‌دل رز بکد وریخته‌ام ؟
آتش زرق ندانم زچه گردد ؟ خاموش
این قدر هست که آبی ز سبو ریخته‌ام
من امید دل دیوانه همایون با اشك
روزوشب درره آن سلسله مو ریخته‌ام

گوهر یکدانه

من بدریای محبت گوهر یکدانه‌ام
در بر گوهر شناسان لولوء شاهانه‌ام
چون ندیدم زین خردمندان بجز نابخردی
ازخرد بگذشته‌ام ، دیوانه‌ام ، دیوانه‌ام
این خراب آباد گیتی سربسر ویرانه‌ایست
من چو گنج شایگان پنهان درین ویرانه‌ام
مرغ جانم وارهید از دانه‌ها و دامها
تا که زلف و خال دلبر گشت دام و دانه‌ام
منت از خورشید و ماه و زهره نتوانم کشید
آسمان نقشی است پیش همت مردانه‌ام
گشته‌ام آسوده از افسانه و افسون چرخ
تا بکار عشقبازی درجهان افسانه‌ام
مسجد و بتخانه را جز رنگ و بوئی بیش نیست
کام دل حاصل نشد زین خانه و آن خانه‌ام
نیست امید وفا از عهد و پیمان فلك
بعد ازین باشد امید از گردش پیمانه‌ام
چیست لفظ آشنائی ؟ معنی بیگانگی
زین سبب با آشنایان سر بسر بیگانه‌ام
شمع بزم اشتیاقم چون همایون ای شگفت
گرد نور خویشتن سر گشته چون پروانه‌ام

عالم جوانی

من دوستدار عـالـم عشق و جـوانیم
خـوش نغمه بـلبل چمـن زنـدگـانیم
میخواستم کـه راز درون را نهـان کنم
بر داشت اشك پرده ز راز نهـانیم
آن قطره شبنمم که به پستی فتاده ام
جانـا مگر ز مهـر بگردون رسانیم
از ریشه کند حسرتم ، ای باغبان لطف
شـاید اگـر بباغ وصـالش نشـانیم
بفکن توان‌خویش همایون ، مگر که دوست
منت رحـم آورد بـه بیکسی و نـا تـوانیـم
ما سیم و زر معاوضه با جان نمیکنیم
وز جان دریغ در ره جانان نمیکنیم
نـزد طبیب بهـر مـداوا نمیرویم
با درد عشق خواهش درمان نمیکنیم
منت ز مهر و ماه درخشان نمیبریم
بهـر دو نـان ستایش دو نـان نمیکنیم
روی زمین برسم زمان تن نمیدهیم
مـوریم و اعتنـا بسلیمـان نمیکنیم
بـا سر کشان فروتنی امکان پذیر نیست
آری ، بهای جان خود ارزان نمیکنیم
گر دیگران مداهنه گویند ای حکیم
مـا پیروی ز مردم نا دان نمیکنیم
آندم که بحر فکرت مـا موج میزند
انـدیشه از تـلاطم عمـان نمیکنیم
زاهد حریف منطق‌ماچون نبود ، گفت
پیکار بـا حـریف سخنـدان نمیکنیم
میخـانه آن مکان همـایون مقـام مـاست
دیگـر سخن ز عـالـم امکان نمیکنیم

موج بی باک

نسیم وصل تو دارد چو گل طربناکم
غبار دهر مبادا بدامن پاکم
چو ژاله هر سحرم لرزد ازهوای تودل
ولی زشوق وصالت چو گل طربناکم
درین چمن گل سرخم بآبرو ، هرچند
ز دست عشق تو پیراهنی است صدچاکم
بدان امید که دستم رسد بساحل وصل
میان بحر خروشان چو موج بی باکم
مبین فروتنیم ، جان سر بلند نگر
چرا که زاده‌ی نخل و نواده‌ی تاکم
هزار گلشن عشقم ، ز آشیانه مپرس
نیاز نیست چو مرغان بمشت خاشاکم
بسان شبنم افتاده ام بگلشن خاك
مگر ز مهر رسانی بر اوج افلاکم
براوج وصل تو گر ره نیافتم چه کنم ؟
بدامن تو رسا نیست دست ادراکم
چنین که‌خون‌وسرشکم رود بدامن‌دشت
عجب مدار اگر لاله روید از خاکم
چنان زدود همایون ، دلم غبارهوس
که همچوآینه در پیش مهر او پاکم

میوه حسرت

رفتی و از فراق تو همدم آه و زاریم
بهر خدا بیا ببین زاری و بیقراریم
لاله صفت نهاده ام داغ فراق بر جگر
گل زده چاك پیرهن از غم داغداریم

گرچو شکوفه‌ی چمن باز کنم بخنده لب
هست ز روح پاك من خنده‌ی نوبهاریم
هیچ گمان نداشتم اینکه بکام دشمنان
میوه‌ی حسرت آورد نخل امید واریم

ناز کسان نمیخرم با همه جان فروشیم
بار خسان نمیبرم با همه برد باریم
گاه چولاله از حیا میچکد ازرخم عرق
پرتو آبرو بود موجب شرمساریم

وصل تو هست کام من آنهم اگرفتد بکف
شاید اگر فلك برد رشك بکامکاریم

راه‌ترقی

راه ترقی و پیشرفت ملل چیست ؟ — در ره مقصود پشت کار گرفتن
زیرکی آموختن زچرخ زبردست — پند ز دوران روزگار گرفتن
گاه بلاخویش راچو کوه قوی‌دل — محکم‌وسرسخت وپایدار گرفتن
روز سعادت ز بخت غره نبودن — خود را همواره استوار گرفتن
پیروی‌ازگمرهان خیره نکردن — شیوه‌ی مردان هوشیار گرفتن
در دل دریای‌موج خیز حوادث — چون‌صدف‌اززیرکی‌قرار گرفتن
عزت‌نفس آمده‌است‌موجب‌قدرت — خودرا نتوان زبون‌وخوار گرفتن

شیر بفرزند خویش گفت که زنهار
باش قوی دل گـه شکار گرفتن

غبار راه

تـا دیده ام رخ تو دل از دست داده ام
در آرزوی وصل تو از پا فتاده ام
گه چون غبار بر سر راهت نشسته ام
گاهی چو شمع گریه کنان ایستاده ام
زآندم که عهد با تو جفاجوی بسته‌ام
بر روی خویشتن در محنت گشاده‌ام
تا جلوه گر شود بدلم مهر عارضت
سر تا بپا چو آینه بیرنگ و ساده ام
پای گریز نیست که دراین شکارگاه
افکنده دست عشق بگردن قلاده ام
من‌از شراب عشق‌توسرمست وسرخوشم
هرگز گمان مـدار که سرمست بـاده ام
جـانـا ستم بجـان همایون روا مـدار
دست مـرا بگیر که از پا فتـاده ام

دل‌پاک

درین خاکدان گوهری تابناك
اگر هست ؟ باشد دل وجان پاك
دل پاك آئینه‌ی ایزدی است
پراز نیکوئیها ، تهی‌از بدی‌است
دل پاك خود عالمی روشن است
بهشتی سراسر گل وگلشن است
اگرآنچه خوبی بکیهان دراست
بیکبـاره افتـد تنی را بدست
همه بـاغ و ایـوان آراسته
بزرگی و سیم و زر و خواسته
ز بخت فروزان و فرخنده رای
زمین و سپهر آری ار زیر پای
چوپاکیزه‌دل نیست‌زآن‌سود نیست
سراسر بجز آتش و دود نیست
ز مهر خدا گر دل آرام نیست
فـروغی ز روی دلارام نیست

شب هجران

بازیاران ، زآتشین رخسار دلبر، سوختم
خال او دیدم چو اسپندی بر آذر ، سوختم
گه بسان شمع از سوز درون بگداختم
گاه چون پروانه بر آتش زدم پر، سوختم
هر زمان در آب اشك خود چو بط کردم شنا
هر نفس در آتش دل چون سمندر ، سوختم
گوشه ای خامش نشستم دور از غوغای روز
در سکوت شب نهان از چشم اختر سوختم
نو گلی بشکفته بودم برسر شاخ امید
آفتاب عشق چون تابید ، پرپر سوختم
سوختم ، افروختم ، درس وفا آموختم
گفت از هستی تهی شو، بار دیگر سوختم
آتش دوزخ چه تابد با تب و تاب فراق ؟
من شب هجران بجای روز محشر سوختم
پاك بودم در رگ هر تاك بودم چون شراب
خون دل خوردم بمینا و بساغر سوختم
تا بر افروزم محیط جمع خندیدم چو شمع
از سر شب تا سحر گه پای تا سر سوختم
تا جهان جان بر افروزم همایون از امید
در سپهر عاشقی چون مهر انور سوختم

درد عشق

ز درد عشق ، چه شبها رود که بیدارم !
رسد بگوش دل چرخ نالهٔ زارم
کسی که خفته‌در آغوش یار، کی داند ؟
که من ز عشق تو شب تا بروز بیدارم
شدند از قفس آزاد ، بلبلان اسیر
خلاف من که بدام غمت گرفتارم
اگرچه نازدوچشمت مرا بهیچ فروخت
هنوز وصل رخت را بجان خریدارم
دلم بعشق تو از هوشیاری است ملول
خدا کند که بدیوانگی کشد کارم
تو شاه کشور حسنی بنازنینی و ناز
نیازمند تو من چون گدای بازارم
درید پردهٔ صبرم بدست بیتابی
فغان که برهمه‌کس فاش گشت اسرارم
مرا بعشق‌توهستی نماند و نیست عجب
که زندگانی خود را خیال پندارم
ز آرزوی گل روی دوست خوار شدم
عجب مدار که در چشم دشمنان خارم
زسوز سینه همایون حدیث کردم ساز
بسوخت عشق چو شمعی زبان گفتارم

گلهای محبت

ما توبه ها بعشق نگاری شکسته‌ایم
جامی کشیده ایم و خماری شکسته‌ایم

عهدی که در شکستن پیمانه بسته شد
با نکهت نسیم بهاری شکسته‌ایم

از شهر بند نفس بملك دل آمده‌ایم
شهری گشوده‌ایم و حصاری شکسته‌ایم

دیگر نوای درد نخیزد ز سیم غم
کز ضرب چنگ سینه‌ی تاری شکسته‌ایم

از مرکب غرور فکندیم دیو نفس
آری پیاده پشت سواری شکسته‌ایم

پیروز گشته‌ایم که یکسر شکست خویش
در چین و تاب زلف نگاری شکسته‌ایم

گلهای جاودان محبت بدست ماست
در پای جان اگر سرخاری شکسته‌ایم

پیمانه‌ی وصال ، همایون زنیم خوش
پیمان عقل را ، پی کاری شکسته‌ایم

دل درشکن زلف گره گیر تو ، به
دیوانه‌ی سرگشته بزنجیر تو ، به
بوسیدن ابروی تو خواهم زخدای
کز آب حیات ، آب شمشیر تو ، به

یاد آنروز

یاد از آن روزی که حالی داشتم — با تو یك ساعت مجالی داشتم
یاد از آن روزی که با بخت جوان — از تو امید وصالی داشتم
یاد از آن روزی که از دیدار تو — هر زمان در سر خیالی داشتم
یاد از آن روزی که چون پروانگان — در هوایت پر و بالی داشتم
یاد از آن روزی که با وصل رخت — شاد بودم گر ملالی داشتم

حالی از هجران همایون بیدلم
یاد از آنروزی که حالی داشتم

دیری است

دیری است که ازعشقت دیوانه‌ومدهوشم
با یاد تویاد خویش ، گردیده فراموشم
آزادی اگر یابم در کوی تو بشتابم
کز عشق تو بیتابم وزشوق تو مدهوشم
گویندشودواصل ، عاشق که بجان کوشد
وصلت نشود حاصل، هرچند بجان کوشم
در خاك سر کویت ، از عشق گل رویت
پیراهنی از آتش ، چون لاله بتن پوشم
دل واله‌ی رخسارت مشتاق و خریدارت
با هر دو جهان هر گزموئی زتونفروشم
چون شمع زسوزعشق میگریم ومیخندم
تا باد اجل سازد ، زین مشغله خاموشم
گویند همایون را ، از عشق سخن کم گوی
سرکش بود این آتش ، چندانکه همی پوشم

ای نوع بشر، راست نگفتن تا کی ؟ — انوار یگانگی ، نهفتن تا کی ؟
ز آهنگ درای علم بیدار شوید — در بسترسیل جهل ، خفتن تا کی ؟

شاعر آزاد

ما ردای عشق و ناکامی بتن پوشیده‌ایم
از ازل چون لاله این خونین کفن پوشیده‌ایم
مانده خامش چون صدف با آنهمه دریادلی
سر دل سربسته در کام ودهن پوشیده‌ایم
همچو دریائیم ودست از خود نمائی شسته‌ایم
هستی خود در دل موج وشکن پوشیده‌ایم
عشق دردل ، دل درون سینه‌ی پر سوز وآه
یك جهان آتش درون پیرهن پوشیده‌ایم
گفتگوی ما چوبوی گل زدل جانپروراست
اهل دل داند که دل را در سخن پوشیده‌ایم
فره‌ی ایزد ز رخسار سلیمان یافتیم
خاتم دل را ز چشم اهرمن پوشیده ایم
روضه‌ی رضوان بزاهد ده ، رضای دوست بس
ما بدور عارضش چشم از چمن پوشیده‌ایم
در دیار عاشقی جز یار ما دیار نیست
گرچه او را در لباس ما و من پوشیده‌ایم
بوستان معرفت را طوطی سبزیم ، شاد
رخت ماتم بر تن زاغ و زغن پوشیده‌ایم
مرد میدان محبت بوده‌ایم از دیر باز
چشم مهر از زاهدان لاف زن پوشیده‌ایم
همچنان ماهی کز اول با زره در آب زاد
ما ز ایمان جامه‌ی حب‌الوطن پوشیده ایم
خسرو شیرین بسان ملك معنائیم ما
گرچه در ظاهر لباس کوهکن پوشیده‌ایم
شاعری آزاد طبع و عاشقی شوریده‌ایم
خوش همایون جامه‌ی عزت بتن پوشیده‌ایم

دلم

خون شد ز دوری رخ یار ای‌خدا ، دلم
شیدا دلم ، اسیر دلم ، مبتلا دلم

بیچاره دل ، فریفته دل ، بیقرار دل
آه از دلم ، فغان ز دلم ، ای خدا ، دلم

دلبر ز مدعی شد و شد بی اثر دعا
دیوانه گشت بر سر این مدعا ، دلم

هر روز پای بست غم و محنت و فراق
هر شب دچار غصه‌ی بی منتها ، دلم

سر گشته میدوم بهوای دو زلف یار
آموخت این هنر ز نسیم صبا ، دلم

ای یار ، یار ، آه زهجر تو آه آه
ای‌دوست ، دوست وای‌زعشق تووا ، دلم

دارم بیاد لعل تو هر دم هزار شور
ای وای وای بر دلم ای بینوا ، دلم

افتد ببوی زلف تو هر شب بپیچ وتاب
آوخ که شد اسیر بفکر خطا دلم

گویند جذب کن دل آن سیمتن بزر
افسوس از آنکه نیست چو آهن ربا دلم

درمان پذیر درد همایون زار نیست
هان ای طبیب شهر نخواهد دوا ، دلم

آتش گرفته‌ایم

تـا زلف آن نگـار پریوش گرفته‌ایم
سر حلقـه‌ی جنون بکشاکش گرفته‌ایم
آورده‌ایـم زلف پریشـان او بـدست
آرامـش از خیـال مشوش گـرفته‌ایم
تـا یافتیم در دل و جان نقش روی یار
خط دور این جهـان منقش گـرفته‌ایم
بـالای یـار و نـرگس بیمـار دیده‌ایم
بس درد وغم بجان بلا کش گـرفته ایم
هـر مـویش آرزوی دلـی بود لاجرم
سر رشته‌ی مراد بکف خوش گرفته‌ایم
افسانه ها که بر سر پروانه بود وشمع
از جـان ما مپرس که آتش گرفته‌ایم
اینك زفـر بخت همایـون بباغ وصل
هر دم هزار نغمه‌ی دلکش گرفته‌ایم

شعر

شعری که نادرست بود پیش کس مخوان
چون ماکیـان هرزه میانداز تخم سست
از نادرست وسست چه‌زاید بجز شکست ؟
مضمون‌درست نیست چولفظ‌است‌نادرست
رو از نخست قافیت اندیش و شعر گوی
انجام بازد آنکه ، نیندیشد از نخست
میدان که شـاعران دگر نیز گفته‌اند ؟
هر معنی لطیف که پنداشتی ز تست
مضمون و لفظ را که بود لطف‌وانسجام
سیلابهای حادثه نتوان ربود و شست
طبع است بوستان و جهان آفتاب ومیغ
یا گل‌دمیدولاله‌ازآن، یاگیاه رست
ظلم است صرف مدحت و ذم کسان شود
فکـر بلیغ عـالی ، طبـع جـوان چست

گله دارم

هرشب ز سر زلف سیاهت گله دارم
دیوانه دلی در خم آن سلسله دارم

زلف تو بود بخت پریشان سیاهم
زین طالع برگشته هزاران گله دارم

دانی که شب و روز بیاد لب لعلت ؟
خونها بجگر زین دل کم حوصله دارم

پیداست ازین آه شرر بار که دایم
در سینه و دل صاعقه و زلزله دارم

اندیشه ندارم بسر از کار سر انجام
زآندم که گذر بر سر این مرحله دارم

از درد غم هجر بدل آتش جانسوز
وز رنج ره عشق بپا آبله دارم

تا مشغله‌ی عشق تو دارم بدل و جان
آسوده دل خویش ز هر مشغله دارم

حاجت‌نه‌بشمع است کزآن روی‌دلافروز
در محفل دل روشنی مشعله دارم

از غمزه‌ی آهوی تو دلباخته گشتم
با آنکه بجان جرئت شیر یله دارم

آشفته از آن زلف سیاه است همایون
اینست که از بخت پریشان گله دارم

دل دریا

دیشب میـان آتش سودا بسـوختم
خـود را ز سوز عشق و تمنـا بسوختم
اول مرا بسوخت چو پروانه بـال و پر
آخـر بسـان شمع سرا پـا بسوختم

دیگر چه جای پند که از مهر روی دوست ؟
صبر و قرار و هوش بیکجـا بسوختم
از آب دیده سینه‌ی خـارا شکافتم
از آه آتشین دل دریـا بسوختم

گاهی بدل جمال تو دیدم گهی بچشم
گاهی نهـان و گاه هـویدا بسوختم
از شعله های سینه‌ی سوزان و آب چشم
هـر دم روان مـردم شیـدا بسوختم

از سوز این غزل چو همایون بینوا
یکباره جان مردم دنیا بسوختم

خاکستر

خـاك بودم پرتو مهر تو دیدم زرشدم
قطره ای بودم بدریای غمت گوهر شدم
با مداد از مهر رویت بودم از بی‌سایه‌وار
شامگاهان چون غباری در هوایت برشدم

گر چو اشك افتادم از چشم تو در راه وصال
موج طوفان‌خیز گشتم ، بحر پهناور شدم
نام مستوری بمستی دادم و ایمان بکفر
خاك بودم تاك گشتم ، خشك بودم ، تر شدم

من حساب دین و دنیا بسته‌ام در زندگی
فارغ از روز حساب و عرصه‌ی محشر شدم
گفته بودی من همایون را بسوزانم ز هجر
سوختم در آتش عشق تـو خـاکستر شدم

ز دوا مینالم

هر شب از درد فراقت بخدا مینالم
تا دگر ، خلق نگویند چرا مینالم ؟

چون دل ودیده‌مرا ساخت باین‌روزه‌چار
ز دل و دیده‌ی خود من بخدا مینالم

بهوای رخ و زلفت گذرانم شب و روز
کی زمانی ز خیال تو جدا مینالم

بوفای تو که با جورو جفای‌تو خوشم
تا نگویند رقیبان ز جفا مینالم

مردم از درد بنالند بنزدیك طبیب
درد وارونه نگر ؟ من ز دوا مینالم

همدمی نیست که گویم غم دل با وی‌باز
هر سحر با نفس باد صبا مینالم

رام نا گشته بمن تازه غزالم برمید
دوستان کی من بیدل بخطا مینالم

بند بندم ز غم عشق تو سوزی دارد
چون نی سوخته با شور و نوا مینالم

مطرب‌این‌زمزمه درپرده‌ی‌عشاق افکن
که من ازشور همایون شما مینالم

آه دل

آتش عشق تو در سینه بر افروخته ام
نـازنینا ، حـذر از آه دل سوخته‌ام
آبروی من خـاکی مده ای دوست بباد
بین که از آتش می چهره بر افروخته‌ام
شب هجر تو بیك ناله ی جانسوز دهم
آه و اشکی که بیك عمر بیـاندوخته‌ام
عیبم ازعشق نکویان‌مکن ای زاهد شهر
من ز استاد همین یك هنر آموخته‌ام
عشقبـازی و وفـاداری و بی پـروائی
جامه هائی‌است که برقامت خود دوخته‌ام
مهر با عارض چون ماه تو ، تا باخته‌ام
با دل خود نه عجب گر همه کین توخته‌ام
ناز چشم تو خریدم چو همایون بنیاز
دو جهـان را بغم عشق تو بفـروخته ام .

نخرم

منم که عشوه‌ی خوبان بلهوس نخرم
گلی که لطف ندارد بخاروخس نخرم
گهر که در دل دریـا بود بجـان طلبم
خزف که آمده هر جا بدسترس نخرم
اگر دهند جهانم بیك نفس بـی دوست
بجان دوست جهان را در آن نفس نخرم
دهم بگنـدم خـالت نعیم هـشت بهشت
دو چشم مردم خودبین بیك عدس نخرم
درون سینه‌ی کیهـان فرو نبندم دل
برای طوطی جان هرگزاین قفس نخرم
فریب زاهد خود بین نخورده‌ام زین پیش
ریـای وهم پرستان ازین سپس نخرم

فر بخت

عمری بدشت عشق چو آهو دویده‌ام
کام دلی ز سبزه‌ی خطی ندیده ام

آن شبنمم که بر گل حسرت نشسته ام
آن قطره‌ام کز ابر محبت چکیده ام

هر گه بیاد آن لب و دندان فتاده‌ام
انگشتهای خویش ز حسرت گزیده‌ام

هستم من آن نسیم که در نوبهار عشق
بر شاخه های باغ محبت وزیده ام

از چشمه‌ی حیات بجان دست شسته ام
آنگاه خاك کوی تو را بر گزیده‌ام

هر دم بتیغ ناز تو ای شهسوار حسن
مانند کشتگان بخون در طپیده ام

از کشت بخت بار ندامت درووده‌ام
از شاخ عشق میوه‌ی اندوه چیده‌ام

دستم ز کار و پای ز رفتار باز ماند
از بسکه در پی تو بهرسو دویده ام

نازم بفر بخت همایون که چون همای
شادان بر اوج چرخ سعادت پریده‌ام

دریا و کنار

جان غمگین، تن سوزان، دل شیدا دارم
آنچه شایسته ی عشق است مهیا دارم
سوزدل ، خون‌جگر، آتش‌غم ، دردفراق
چه بلا ها که ز عشقت من تنها دارم !
شوری از لعل شکر بارتو پیوسته بسر
دامی از سلسله‌ی زلف تو بر پا دارم
عجبی نیست زدریا و کنارش ، آری ؟
ای عجب من بکنار از مژه دریا دارم !
خون‌دل‌میخورم‌ازحسرت واین‌طرفه‌هنر
یادگاری است که از آدم و حوا دارم
حاصل عشق نباشد بجز از رسوائی
من رسوا بجز از این چه تمنا دارم ؟
بی گل روی‌تو گلزاربچشمم‌خار است
بیرخت کی سر گلگشت و تماشا دارم ؟
سر سودای رخت سر سویدای من است
هر چه دارم غم ازین سر سویدا دارم
که بهجران تو میسازم و که میسوزم
طرفه شوری‌است که پنهان وهویدا دارم
چه‌شرر‌هاست‌درین‌سینه‌همایون، که‌از‌آن
همه شب تا بسحر ناله و غوغا دارم

تا من

تا من بسر کوی تو بت خانه گرفتم
یکباره دل از کعبه و بتخانه گرفتم
با مردم هشیار ندارم سر و کاری
ز آن رو که ره مردم دیوانه گرفتم

زآن دم که فسون لب لعلت ز رهم برد
افسون دو عالم همه افسانه گرفتم
زاهد چو شدم با خبر از زهد ریائی
پیمان تو بشکستم و پیمانه گرفتم

صیاد سر راه من خسته، چه گیری ؟
من دیده ازین دام و ازین دانه گرفتم
حاشا که کنم شکوه ز ناکامی و اندوه
کام دل خود از لب جانانه گرفتم

تا با تو شناسا شدم ای یار یگانه
بیگانگی از محرم و بیگانه گرفتم
چون حال دل سوخته، دلسوخته داند
احوال دل شمع ز پروانه گرفتم

آمد شب هجران تو چون روز قیامت
تا قصه‌ی زلفت ز سر شانه گرفتم
در پای تو ریزد ز سر شوق، همایون
شعری که منش لؤلؤ شاهانه گرفتم

ناز چشم

نـاز چشم دلسیـاهی میکشم / جور ها بهر نگـاهی میکشم
در غم آئینه رخساری چو مـاه / دمبدم از سینه آهی میکشم
خویشرا افتان‌وخیزان چون‌نسیم / در پیش هردم براهی میکشم
میسپـارم دل بدان زلف و ذقن / یوسفی را سوی چاهی میکشم
یك‌گنه دارم که نامش‌هست عشق / بین ، چه‌ها بهر گناهی‌میکشم ؟
زین گدا طبعان درو نم رنجه شد / رخت سوی پادشاهی میکشم
شکـوه ها دارم ز بیـداد فلك / انتظـار داد خـواهی میکشم
آه جـانسوزم گواه عشق تست / تاچه ازدست گواهی میکشم ؟

چون همـایون ، بـاهمـه‌روشندلی
نـاز چشـم دلسیـاهـی میـکشم

سرو وبید

شنیدم که روزی برسم عتاب / بسروسهی ، بید کرد این‌خطاب
که ای سر زغفلت بـرافراشته / وز آن خود این باغ پنداشته
کنی بانسیم ازچه ؟ ناز ود لال / بسر سبزی ایسرو چندین مبال
ازین سر بلندی چه حاصل بود ؟ / که همچون منت پای‌در گل‌بود
من ارچه بظاهر فرومایه ام / بود راحت خلق در سایه ام
تواضع بـود پیشه‌ام بـر زمین / که دارد نمو ریشه ام در زمین
چو از خاك داری نما و طرب / بیـاموز از خـاك رسم ادب

بپـاسخ بدو گفت سرو بلند / که ای بید فکرخطا ، تابچند ؟
از آن سر بلندی کنم در چمن / که همواره کوته بود دست من
چو در قید پستی نیفتاده ام / از آن در مثل سرو آزاده‌ام
توچون‌هردم اظهارخواری کنی / تـواضع بـبـاد بهـاری کنی
کشی زرد روئی ز جور خزان / همی برگ ریزی ز باد وزان
همین بس زبان تواز این عمل / که لرزیدنت گشته ضرب‌المثل

هرآنکس که‌آورد عجز و نیاز / بر او آورد شاهد بخت ناز

قطره پاك

شبها ، ز دوری تو گـریبان دریده‌ام
از سـوز سینه آه ز دل بـر کـشیده‌ام
از موج آب دیده و از اختران اشك
دریـا و آسمـان دگـر آفـریده ام
تا عهد مهـر با تـو پریزاد بسته ام
پیـوند مهـر از همه مـردم بریده ام
چون من بعاشقی و صبوری ، ندیده‌ای
من نیز چـون توئـی بملاحت ، ندیده‌ام
این آب‌وچشم و آتش‌دل‌خوش‌نشانه‌ایست
بر من که سرد و گرم فراقت چشیده‌ام
دارم دلی بسینه‌ی سوزان که روز وشب
او را میـان خون جگر پروریده‌ام
باکس نگفته‌ام سخن از راز عشق‌و باز
از این وآن هـزار مـلامت شنیده‌ام
ای چـرخ مهـر بخش بمـاه دو هفته‌ام
ای بخت رام سـاز غزال رمیده ام
آن لاله ام که از غم رخسـار نو گلی
بـا داغ دل ببـاغ محبت دمیده‌ام
در نو بهار عشق من آن پاك قطره‌ام
کز ابـر چشم مـا در گیتی چکیده‌ام
شادم بدل ز بخت همـایون که از نخست
جـان داده و محبت جـانـان خریده‌ام

گویند مخور باده که مستی آرد — از اوج بـلندیت به‌پستی آرد
من باده‌پرست و رندومستم‌لیکن — کاری نکنم ، که خود پرستی آرد

طالع فرخنده

آن‌غزال آمد ، که از عشقش غزلسازی کنم
از رخش گل چینم و با سنبلش بازی کنم

دوستان گویند ، کز شاعر نزیبد خامشی
من درین فکرم که باز از نو غزلسازی کنم

تا نخندد گل ، نخواند بلبل شیدای مست
خندد آن نو گل که بابلبل هم‌آوازی کنم

نکته‌ها دارم ، بلطف ماهتاب و عطر گل
تا بوصف یار هر شب نکته پردازی کنم

گردهد پا سر برافشانم بخاك کوی دوست
شاعرم اما ، براه عشق سربازی کنم

گرچه کرمان است‌شاعر کش‌من‌ازلطف‌غزل
زنده از نو مکتب استاد شیرازی کنم

در سخن کی پیشواز شاعر تازی روم ؟
در ادب کی پیروی از ترك قفقازی کنم ؟

ترکتازی گو کنند این تازه‌دوران دیده‌ها
پارسی گویم ، که دفع ترکی وتازی کنم

آسمانا ، گر نمی بخشی‌مرا نعمت ، مبخش
من کجا ؟ با آبروی خویشتن ، بازی کنم

پیشرفت هر کس از پشت هم اندازی بود
گو بیافتم پس ، چرا پشت هم اندازی کنم ؟

پایه‌ی پستم چه بینی ؟ همت والا نگر
رخ بر افروزم وزین دولت سرافرازی کنم

دلبری همراز واهل دل چو دارم در نظر
باهمایون طالع فرخنده ، دمسازی کنم

سفینه‌ی شعر

شب است و برده زدل‌صبر یاد یارازمن
روانه سیل سرشك است در کنـار ازمن

برند ساقی و مطرب توان وتاب امشب
بجام دمبدم و نغمه هـای تـار از من

مرا قراروصبوری وهوش و دانش بود
گرفت عشق بیکبار هر چهـار از من

فکنده آتشی آن گل بجان من که مپرس
ببـاغ لاله‌ی سرخ است داغدار از من

بجان مراست ملالی که چاره نتوانکرد
مبـاش ایدل شیدا امیـدوار از مـن

خزان هجر بـدان گونه خـاطرم آزرد
که زنك غم نبرد باغ و نو بهار از من

هزار سرزنشم بر دل ازجفای گلی است
بخاطری نخلیده است نیش خار از من

بغـیر اینکه ندارم ز خلق چشم وفا
بگو بخلق ، چه دارند انتظـارازمن ؟

روانداشته برکس ستم ، مگر برخویش
همین یگانه نشان است و افتخار از من

اگر چه گرد مذلت فلك بفـرقم بیخت
بدامن دل کس نیست یك غبـار از من

سپاس بخت همـایون که شرمسار نیم
رقیب در بر یار است شرمسار از مـن

درین محیط که دارد دمی هزاران موج
همین سفینه‌ی شعر است یادگار از من

دوش

دوش بگرفتم زوصل دوست‌کام خویشتن
پختم از دیدار او سودای خام خویشتن
ساقیا جامی بیاور ز آن شراب آتشین
تادهم بر بادیکسرننگ ونام خویشتن
جای‌من‌در گوشه‌ی‌میخانه ، زاهددرحرم
هر کسی‌باید که بشناسد مقام خویشتن
تا رخش دیدم بزیر زلف از آشفتگی
فرق نتوانم نهادن صبح وشام خویشتن
عمرا گریاری کند،بخت‌ارمددکاری کند
گیرم از گردنده گردون‌انتقام‌خویشتن
زاهدا باباده نوشان بد مگو ، تانشنوی
حفظ باید کرد هر کس‌احترام خویشتن
با غزلهای همایون رام گرده بر مرام
هرغزالی‌را که‌خواهی‌ساخت‌رام‌خویشتن

صیاد

صیاد روزگار توانا ستمگریست
ما صید ناتوان و اسیر قلاده‌اش
گردد قلاده‌اش سبب اختناق ما
گر جنبشی کنیم خلاف اراده‌اش
درپنجه‌ی قضا همه مغلوب وچاره نیست
زنهار ای حکیم رضا ده بداده‌اش

بخت جوان

شد مهربان بمن مـه نا مهربـان من
صد آفرین بیاری بخت جـوان من

در آسمـان عشق دمید اختر مراد
تا گشت مهربان مه نا مهربان من

صد گونه لطف کرد نهـانی و آشکار
هر گز نمیرسید بدینجا گمـان مـن

دیدی دلا که‌دردل چون سنگ‌خاره‌اش؟
تـأثیر کـرد نـاله و آه و فغـان من

شکرانه‌ی نشـاط وصـالش ازین سپس
شاید که نام غم نرود بر زبـان من

هر چند پـایدار نمـانم بروزگـار
مـاند بیـادگـار ز من داستـان من

درنو بهار عشق ، همایون زوصل‌دوست
هر دم گلی دگر دمد از بوستان من

دراز دستی

زباده چهره چو گل بر فروزومستی کن
نثـار مقـدم دلـدار نقـد هستی کن

مشو بباغ جهان سرفکنده چون نرگس
چو گل بجلوه در آی و هزار مستی کن

اگرچو تاك دل‌از آب وخاك داری پاك
بدستگـیری مستـان دراز دستی کن

چو آفتاب بر آفاق روشنائی ، بخش
ز سـر بلندی عزت نظر به پستی کن

بت خیال بسوزان ، حجاب وهم ، بدر
مباش بنده‌ی پندار و حقپرستی کن

بعهد دوست همایون همیشه ثابت باش
نشاط و عیش مـدام از می الستی کن

ای رقیب

زنهـار ای رقیب ، بترس از خدای من
چندین جفـا مکن بدل مبتلای من
دلدار ، مست خفته وغـافل که درغمش
هرشب رسد بگوش فلك ای خدای من
در درج عشق گوهر یکدانه‌ام ، بلطف
آوخ ، که روزگار نداند بهـای من
خونم بجرم مهرفلك ریخت چون شفق
آره ز اختران همه شب خونبهای من
تا چند بد گمانی و آزار و دشمنی ؟
ای غافل از محبت و صدق و صفای‌من
در عالم خیـال تو شادم اگرچه کس ؟
آگـه نشد ز عـالم بی منتهـای من
با آنکه در هوای تو از پشه کمترم
سیمرغ چرخ هست بظل همـای من
دریا شد ازسرشك ، همایون کنار تو
ای وای ازین گریستن های های من

صبح است‌وافق‌زصد دهن‌میخندند لبهـای شفق بحال من میخندند
یعقوب‌فلك که‌دیده‌ها گریان‌داشت از مهـر ببوی پیرهن میخندند

مشاهده

ز باده موسم گل چهره ارغوانی کن
سرود گوی وغزل خوان و شادمانی کن

بخاك میکده سرنه بپای پیر مغان
ز خضر ره طلب آب زندگانی کن

بساز کاخ محبت بملك ایمن دل
در آن بهشت صفا عیش جاودانی کن

ز روی شاهد زیبای آسمانی چشم
نظر در آینهٔ پاك آسمانی کن

بگلستان وفا آشیان الفت گیر
چو عندلیب در آن باغ نغمه خوانی کن

ز رهگذار مجازی ره حقیقت پوی
نگر بصورت و اندیشه در معانی کن

ز حسن و جلوهٔ شاهد جمال جانان بین
درین مشاهده سیر آن چنانکه دانی کن

جهان ز مهر بود زنده ، معرفت آموز
بجای دشمنی و کینه ، مهربانی کن

نهال عشق به پرور ببوستان جهان
بر آن ز جان و دل و دیده باغبانی کن

امید پرور جانها ، اگر توانی باش
نگاهداری دلها ، اگر توانی کن

بدست موج حوادث مده چو دریا دل
چو کوه در بر سیلاب سر گرانی کن

بنور عشق بر افروز خوش همایون دل
بروزگار کهولت ز نو ، جوانی کن

عشق پاك

باران نشانه ای بود از عشق پاك من
گل آیتی ز پیرهـن چـاك چـاك مـن
از طعنه های دشمن نا پاك دوست روی
هر گز تفـاوتی نکند عشق پـاك من
ای سبـز خـط گلرخ دلجوی ، رحمتی
زآن پیشتر که سبزه بروید ز خاك من
سر تا بپا ز دوری رویت در آتشم
دیگر جفـا مکن بدل درد ناك من
از دشمنان حذر نکنم تا تو دوستی
گو تیغ بـر کشند بقصد هـلاك من
در بوستان دهر ، همایون زعشق دوست
افتادگی است شیوه‌ی جسم چو تاك من

گداختن

خواهم همیشه سوختن از عشق و ساختن
زین سوختن چو شمع سرا پا گداختن
نیکو سعادتی است ز عشق تو سوختن
فرخنده دولتی است بدرد تو ساختن
خواهی نوازشم کن و خواهی ز در بران
در نزد ما یکی است زدن با نواختن
هر دم بقصد جـان و دلم چشم مست تو
شمشیر ناز از دو طرف خواهد آختن
مردن ز حسرت تو بود صرف زندگی
جانبردن از غم تو بود محض باختن
آنرا که دیده‌ی دل مردم شناس نیست
اربـاب راز را نتـوانـد شنـاختن
باآه و اشك خویش همایون سحرگهان
ما راست بر سپاه غم آهنگ تـاختن

امروز و فردا

دوش بود آشفته‌ی زلفت دل شیدای من
تا سحر گه آتشی میسوخت سر تاپای من
شمع مجلس گاه میخندید گاهی میگریست
گوشش پروانه بود وجان بی پروای من
راز پنهانم سراسر بر تو باشد آشکار
ز آنکه آگاهی تو از پیدا ونا پیدای من
گر من افتادم چو اشك از چشم مردم باك نیست
وای اگر افتم ز چشم نازنینت ، وای من
گفته بودی عکس سرو و گل نماید خوش در آب
درنگر درچشمه‌ی چشمان خون پالای من
مردم از هجران چرا امروز و فردا میکنی؟
تا بکی خواهی سیه امروز من فردای من؟
شور و غوغائی که در هر مجلسی باشد بپای
یا بود پای تو آنجا درمیان ، یا پای من
زآن بکوه ودشت مینالم همایون روز و شب
تا مگر روزی بگوش او رسد آوای من

ای خواجه بلندی تو پستی است همه — هشیاری تو گواه مستی است همه
یك عمر خدا پرستی از روی گمان — بنگر بیقین که بت پرستی است همه

راز من

افتاد پرده عاقبت از روی راز من
دیدی چه کرد عشق پس‌ازسوزوسازمن ؟
با آنکه درد عشق تو بنهفته داشتم
مشهور گشت در همه آفاق راز من
جائیکه ناز و عشوه و بیداد خوی تست
بیحاصل است لابه و عجز و نیاز من
چون نیست در دل‌تو جوی مهرودوستی
بیهوده است اینهمه سوز و گداز من
آن روز و ساعتی که شدی رام با رقیب
کوتاه کرد چرخ امید دراز من
گنجشك دل بچنگل شاهین عشق تست
آوخ که بود این گنه از چشم باز من
من گوهری ثمینم و این چرخ گوهری
افسوس کز خزف ندهد امتیاز من
مطرب ز شور شعر همایون بینواست
آهنگ ترك و راه عراق و حجاز من

عشق ای

عشق ای مایه‌ی شیدائی من
عشق ای همدم تنهائی من
عشق ای ازتو شده غرقه بخون
مردم دیده‌ی دریائی من
عشق ای سوخته از آتش تو
خرمن صبر و شکیبائی من
عشق ای کرده در آفاق سمر
نام بد نامی و رسوائی من
عشق ای با غم پیری توأم
ساخته عشرت برنائی من
عشق ای ازتو همایون بد نام
عشق ای مایه‌ی شیدائی من

شهر یار

ای که آهنگ سفرداری بشهر یار من
گو بآن نا مهربان شرحی ز حال زار من

از زبان من باو برگو که ای آرامجان
دیدی آخر گشت مشکل با فراقت کار من ؟

دوستان کردند کوششها برای دشمنی
دشمنان بستند پیمانها پی آزار من

تا تو رفتی رفت هوش و طاقت و تاب و توان
هرزمان دشوار ترشد محنت دشوار من

داستان وحشی ناکام و محنتهای او
اندکی باشد ز شرح محنت بسیار من

ای همایون جاودان درنزد اهل معرفت
شاهد سوز درون من بود گفتار من

خداوندا

خداوندا بهرصورت که خواهی مهربانش کن
نه‌میگویم‌چنینش کن ، نه‌میگویم چنانش کن

ندارد یار پندارم خبر از حال زار من
خدایا آگه از این ناله و آه و فغانش کن

اگرریزم بدامان اشك چون سیاره حق‌دارم
بود نا مهربان ماهم ، خدایا مهربانش کن

دلا پیر خرد از بهر ما افسانه میخواند
بافسونی فدای ناز آن سرو جوانش کن

ره و رسم وفاداری ، نداند مدعی جانا
اگر باور نداری با جفائی امتحانش کن

همایون گر ز گام ماست گرد آلود کوی او
بباران سرشکت با صفا چون بوستانش کن

قصه بیماری

بنویسید بدو قصه‌ی بیماری من
تا رسد مژده‌ی وصلش بپرستاری من
دانم آندوست پشیمان شود از کرده‌ی خویش
اگر آگه شود از حال من و زاری من
بلبل ازدرد گرفتاری خود کی نالد ؟
گر شود با خبر از درد گرفتاری من
گرچه از سر زنش خار جفا دلریشم
آبروی همه گلها بود از خواری من
تو بخواب خوش نوشین همه‌شب تا بسحر
خبرت نیست ز بیتابی و بیداری من
چاره ازدست برون رفت وز پای افتادم
خلق گریند بناکامی و ناچاری من
بسکه گفتی تو همایون سخن از سیل سرشك
بخروش آمده دریا ز گهر باری من

دل من

رحم نارد دل تو بر دل من
نکند بخت حل مشکل من
ترسم ای آرزوی دیده ودل
سینه سوزد ز آتش دل من
چون نویسم حدیث شام فراق
خون دل ریزد از انامل من
آفریننده گوئیا ز نخست ؟
مهر رویت سرشته در گل من
هوس بوسه دارم از دو لبت
آه آه از خیال باطل من
چه غم از شام تار هجر که هست ؟
یاد روی تو شمع محفل من
از درخت حیات و شاخه‌ی عشق
بار ناکامی است حاصل من
ساربان از عدم بملك وجود
بهوای تو بست محمل من
نگسلم رشته‌ی وفای تو را
بگسلد گر ز هم مفاصل من
چون همایون بهر کجا نگرم
روی یار است در مقابل من

ساخته ام من

با آتش غم سوخته و ساخته‌ام من
در بوته ی هجران تو بگداخته‌ام من

هر چند مرا زآتش غم سوخته ای تو
بگداخته و سوخته و ساخته‌ام من

دیگرچه‌توانباخت که دربازی عشقت ؟
هوش و دل وجان وتن وسر باخته‌ام من

چندانکه بمن تیغ جفا آخته ای تو
نزد تو بزاری سپر انداخته‌ام من

در عشق تو هرشیوه وهروادی وهرقوم
سنجیده و پیموده و بشناخته‌ام من

تا دیده بدیدار نکوی تو گشودم
مردم همه را از نظر انداخته ام من

زآن روز که در خانه‌ی دلجای گرفتی
این خانه ز بیگانه بپرداخته‌ام من

دیروز بصد شور و نوا باز ، همایون
از عشق غزالی غزلی ساخته ام من

امشب بر ارباب ادب خوانم و دانم
در کشور معنی علم افراخته ام من

اسرارمن

عاقبت برداشت عشقت پرده ازاسرارمن
بخت بدبین ؟ عقده‌ها افکنددل درکارمن
ناز با دلداده تا کی ؟ بیوفائی‌تابچند ؟
نازنینا ، رحمی آخر بر دل غمخوار من
دوست میدارم برغم دشمن آئی در برم
از رخت روشن کنی چون‌روز شام‌تارمن
سوزعشقت برد تاب ازدل‌توان ازپیکرم
رفت بایاد تو خواب ازچشم آتشبار من
وصل رخسار توجانا ، جزخیال وخواب نیست
ای دریغ آن انتظار دیده‌ی بیدار من
لب‌بشکر خنده بگشودی وبنهادی‌بناز
حسرت آب حیاتش بر دل بیمار من
بیت بیت این‌غزل‌را چون‌همایون‌هر که‌خواند
یافت مقصود مرا از جمله‌ی گفتار من

کوشش

امروز غیر سعی و عمل هیچ چاره نیست
دنیا بجز بدانش و کوشش اداره نیست
گفتی سواره نیست بفکر پیادگان ؟
گویم پیاده از چه بهمت سواره نیست
نادانی است علت ذلت برای خلق
((جانا گناه طالع وجرم ستاره نیست))

اختر روشن

یکهفته میرود که سفر کرده ماه من
هرگز کسی مباد بروز سیاه من
آرام و صبر و تاب ندارم دقیقه‌ای
زآن روز و ساعتی که سفر کرده ماه‌من

تا کی کنی‌ملامتم از عشق روی یار
ای بیخبر ز سوز دل و اشك و آه من
ریزد بدامنم همه شب دانه های اشك
اینك هزار اختر روشن گواه من

رفتی مرا در آتش حسرت گداختی !
آخر چه بود غیر محبت گناه من ؟
با یاد چهره‌ی تو فراموش کرده‌ام
چندانکه پند داد بمن نیکخواه من

آخر نه من اسیر و تو آزاده و امیر ؟
آخر نه من فقیر و توئی پادشاه من ؟
ای نو گل لطیف بود موسم بهار
لطفی بر این ضعیف تن چون گیاه من

ازبی پناهی است همایون مرا چه‌باك ؟
تا گشته آستانه‌ی عشقش پناه من

بهتر ازین

عشق ورزم که نباشد هنری بهتر ازین
نیست صاحبنظران را نظری بهتر ازین

بروای زاهدو عیبم مکن از عشق نگار
نیست درمذهب رندان هنری بهتر ازین

جان خود را هدف غمزه‌ی جانان دارم
پیش آن تیر نباشد سپری بهتر ازین

یارم ار ناز کند بر همه خوبان شاید
صدف صنع ندارد گهری بهتر ازین

دایم ازاشك روان سیم وز رخ زر دارم
نیستدرکان جهان سیمو زری بهترازین

بهره‌ی ما شده ناکامی و اندوه و فراق
شاخه‌ی عشق نیارد ثمری بهتر ازین

نظر پاك تو اعجاز مسیحاست بتا
بر دل مرده نباشد نظری بهتری ازین

آه واشك است که‌در عالم پرمعنی عشق
متصور نشود خشك وتری بهتر ازین

ما پر و بال فکندیم و شکستیم قفس
تا بر آریم ز نو بال وپری بهتر ازین

تا بکی سیر کنی درسفر عالم تن ؟
جانب عالم جان کن سفری بهتر ازین

نام نیکو بنه ازخویش همایون که بدهر
ز آدمیزاده نماند اثری بهتر ازین

اندیشه‌ای از گردش افلاك مدار   وز هرچه‌رسدزرنج وغم‌باك مدار
باداستجهان وجود خودراز نهار   وابسته بآب و آتش وخاك مدار

آرزو

بگذشت زندگی بره جستجوی تو
باشد هنوز در دل من آرزوی تو
با آنکه زندگانی من در رهت گذشت
آسوده نیستم دمی از جستجوی تو

از آتش هوای تو رفت آبروی دل
ترسم که باد خاك من آره بکوی تو
از راه دوستی گذری کن بخاك من
باشد که سر ز خاك بر آرم ببوی تو

با دیگران مرا سر گفت وشنود نیست
هر جا که در میانه بود گفتگوی تو
خوی تو نازو شیوه‌ی دلدادگان نیاز
کو چاره‌ای جز آنکه بسازم بخوی‌تو؟

آن مهردر تو نیست که آئی بسوی من
آن زهره نیز نیست که آیم بسوی تو
ای دیده برد آب تو بنیاد آبروی
ای سینه خسته کرد مرا هایهوی تو

ای بوستان دوستی ، ای گلشن امید
از آبروی ماست روان آب جوی تو
شور افکنی ببزم همایون بیك نوا
آواز دیگری است مگردر گلوی تو ؟

کهنه و نو

گفتمش روی‌تو از ماه فلك برده گرو
گفت خورشید بود از رخ ما یك پرتو
گفتم از رمز دهانت کسی آگاه نگشت
گفت رازیست که بیرون بود از گفت‌وشنو
گفتمش آتش عشق تو دلم سوخت ، بیا
گفت اگر صبر نداری ره خود گیروبرو
گفتمش کاشته‌ام لاله‌ی عشق تو بدل
گفت زین کشته‌تو راخون جگر هست‌ درو
گفتم از سرو سر افراز فرا گیر ، وفا
گفت آداب ره عشق بیاموز از ، مو
گفتمش کام ندید از لب شیرین فرهاد
گفت آمیخت فلك زهر بجام خسرو
گفتمش رهزن‌دل خال‌تو گندم گون‌است
گفت باشد دوجهان در برعشاق دوجو
گفتم از شعرنوو کهنه کدام است پسند ؟
گفت لطف‌است ،همایون‌غرض‌از کهنه‌و نو

از شعله‌ی شمع عشق پروا ،نکنم — در سوختن اقتدا بپروانه کنم
من بلبل گلستان عشقم ، یاران — در اوج وفا چگونه پر ، وانکنم

نشان تو

تو که دردل نشسته‌ای ز که پرسم نشان تو؟
بجهـان خـو گرفته ام بغم جـاودان تو
توئی آن بحر بیکران، که ندیدند عارفان
نه بچشم دل و نه جان ، اثری از کران تو
همه خواهم وصال تو ، همه جویم جمال تو
تن و جانم خیـال تو ، سرمن و آستـان تو
اگر از لطف خوانیم ، و گر از قهر رانیم
ز جهانت کجا روم ، که نباشد جهان تو؟
ملك ار جاودان بود ، فلك ار بی کران بود
همه جان و جهان بود، گلی از بوستان تو
همه ذکر تو میکنم که نباشم بذکر خود
چه بگویم بفکر خود ؟ که بگنجد بشان تو
زهمایون بینوا ، همه گر جرم و گر خطا
نشود ذره‌ای جفـا ، بزمین وزمـان تو

نومیدی

دیری است نگارا که ندارم خبر از تو
کی دور توان زیست ازین بیشتر از تو ؟
گر دشمن جان نیستی ای دوست ، نصیبم
از بهر چه شد حسرت وخون جگر از تو ؟
چون غنچه‌ی گل بـا دل خونین بشکفتم
ز آن مژده کـه آورد نسیم سحـر از تو
اینسان که بدل گشت بنومیدی ، امیدم
ایـدوست مـرا نیست امید دگر از تو
از بهـر چه ای نخل برومند جوانی ؟
جـز میوه ی اندوه نچیدم ثمر از تو
ای کلك شکر خنده ی پر شور همایون
شیرین وشی آموخت مگر نیشکر از تو ؟

گیاه تو

خورشید پرتوی‌است ز روی چو ماه تو
شب آیتی ز حلقه‌ی زلف سیاه تو
مگذار تا بدست صبا منتشر شود
این فتنه ها که هست بزیر کلاه تو
بردی ز دل قرار و توان و شکیب من
فریاد ازین کرشمه و ناز و نگاه تو
ای‌دل چه خوب کشته‌ی تیغ جفاشدی !
با آنکه نیست غیر محبت گناه تو
ای ابر لطف دوست ز رحمت عنایتی
پژمرده شد بدشت محبت ، گیاه تو
ای دل اگر گواه بکار آیدت بعشق
افغان و آه و ناله و زاری گواه تو
ای پادشاه عشق همایون بینوا
نومید کی شود ز در بار گاه تو

نیمی

ای تازه گشته بیدار، نیمی ، بخواب نیمی
نیمی ز عقل هشیار ، مست ازشراب نیمی
سر منزل سعادت ، هرگز نیابد آنکو
نیمی ره خطا رفت ، راه صواب نیمی
نیمی‌خزان درین باغ نیم‌دگر بهار است
نیمی نوای بلبل ، بانگ غراب نیمی

آهسته

خرامان میرود یارم ، بناز آهسته آهسته
دلم با ناز او دارد نیاز آهسته آهسته
چه شبها تاسحر گه کارزلفش با نسیم افتد!
ببـازی میرود عمر دراز آهسته آهسته
فضای دل‌ز نورعشق کم کم‌صاف وروشن‌شد
که خورشید از افق آید فراز آهسته آهسته
ز جام می بچشم مست ساقی آشنا گشتم
حقیقت جلوه گر شد ازمجاز آهسته آهسته
بسیم آخرین زد مطرب عشاق و غوغا شد
چه‌خوش‌تار محبت گشت ساز آهسته آهسته!
چو با جانان سخن گوئی ز نا محرم‌نهفتن به
نبینی پارسا خواند؟ نماز آهسته آهسته
دل مـن گر بجـای بلبل آشوبگر بودی
بگوش گل فرو میخواند راز آهسته آهسته
ز دام آز دل با بردبـاری یافت آزادی
کبوتر شد رها از چنگ باز آهسته آهسته
شودتابزم جانان روشن‌ای شمع ازوفاداری
بسوزازشوق سرتاپا ، بساز آهسته آهسته
زاول سوخت گرپروانه زآتش شمع‌هم‌آخر
شود خاموش با سوزو گداز آهسته آهسته
ز بیداد مخـالف شوری انگیزند دیگر ره
عراق و شام زآهنگ حجاز آهسته آهسته
همایون گرصفای روح‌خواهی‌ترك هستی کن
که یابد دولت محمود ، ایاز آهسته آهسته

رفتی و سوختی

رفتی و سوختی دلم ای دوست ، آه آه
آخر مرا چه بود بجز دوستی گناه ؟

ای‌دوست، دوست‌وای‌زعشق‌تو، وای‌وای
ای یار یار ، آه ز هجر تو آه آه

من یك نفس ز یاد تو آسوده نیستم
بیمهری تو ماه فزون شد زسال وماه

باز آی و بیقراری من بین که گشته‌ام
بیتاب و زار و بیکس و بی‌یار و بی‌پناه

دارم هزار شکوه ز بیداد دشمنان
ای‌آه وای دریغ که کس نیست دادخواه

پرسی دلیل عشق و وفا ناله‌ام ، دلیل
خواهی گواه صدق وصفا گریه‌ام ، گواه

روزی بر توشرح دهم ، ماجرای‌خویش
همچون نیازمند گدا نزد پادشاه

با صد هزار سر زنش و طعنه‌ی رقیب
رخ بر نتابد از ره دلدار مرد راه

در باغ عشق ناله بود ، نغمه‌ی هزار
حسرت گل‌است، خون جگر لاله، غم گیاه

دل چشم بسته بین که سپارد طریق عشق
ترسم ز اوج ماه در افتد بقعر چاه

پروا ، زجورخصم ، همایون نمیکند
کاوراست‌لطف دوست‌بهر حال‌تکیه گاه

شدزرد زمهرت‌رخ چون‌لاله‌ی‌من   برلاله‌چکدسرشك‌چون ژاله‌ی‌من
پیوسته زمهرروی ماهت‌شب‌وروز   برگوش سپهر میرسد ناله‌ی من

پروانه سوخته

از سوز آه من دل جانانه ، سوخته
زین‌شعله ، خانه‌سوخته ، کاشانه،سوخته

رندی‌فشانده اشکی وسیلی گرفته شهر
مستی کشیده آهی و میخانه ، سوخته

مطرب بنغمه‌ای زحریفان ربوده هوش
ساقی جهان ز شعله‌ی پیمانه ، سوخته

گفتم‌بشمع‌سوزو گدازت برای‌چیست ؟
افشاند اشك و گفت که پروانه سوخته

ای آشنای عشق در آتش بیا ، مترس
دوزخ شراره‌ایست که بیگانه ، سوخته

جانا چه‌شد ؟ که برسر لطف آمدی‌زمهر
گویا دل تو بر من دیوانه ، سوخته

صیاد زلف و خال تو را دید وشد اسیر
دیدم که دام سوخته و دانه سوخته

مرغ دلم بشاخ امید آشیانه داشت
از آتش هوای تو اش لانه سوخته

دیوان هستی تو همایون ، ز شمع عشق
آتش گرفته یکشب و افسانه سوخته

رخ برفروز

رخ برفروز وجلوه بخورشید وماه ، ده
ما را بر آستان وصالت پناه ، ده

دیگر شب وصال ، نیازی بشمع نیست
از در درآی و روشنی از روی ماه ، ده

کس چون نمیرسد ز لطافت بپای تو
دلرا بکوی خویشتن از لطف راه ، ده

چشم تو خضر راه و لبت چشمه‌ی حیات
عشاق را حیات ابد از نگاه ، ده

ساقی شراب وبوسه دمادم طرب فزاست
از بامداد یکسره تا شامگاه ، ده

آبی ز باده بر من خاکی فشان ز لطف
آتش از آن بخرمن زهد و گناه ، ده

یك رشحه می ز لعل لبانت بخاك ، ریز
ز آن نو گل شکفته نمی بر گیاه ، ده

ای شمع عدل ، محفل احرار بر فروز
بیداد را بشعله‌ی سوزان آه ، ده

از فرش وعرش در گذر ایدل بفر عشق
شاهانه فر و جلوه بتخت و کلاه ، ده

گر خسروی و فر همایونت آرزوست
روزی ز لطف داد دل دادخواه ، ده

شاهد روحانیان

تنهـا نه شمع ، پیکر پـروانه سوختـه
جانها ز جلوه‌ی رخ جانانه سوخته
ساغر شکسته ، شمع سرا پا گداخته
گل مرده ، باده ریخته ، پروانه سوخته

سیلی رسیده ، خرمن هستی ربوده پاك
بـرقی جهیده ، خـانه وکاشانه سوختـه
تـا جلوه کرده شـاهد روحـانیان بناز
زهد و ریا بکعبـه و بتخـانـه سوخته

چون سر عشق اوست امـانت درون دل
زین گنـج آتشین دل ویرانه سوخته
ساقی نگر بجـای می آتش بجام ریخت
جان و دل از دو نرگس مستانه سوخته

تنها گلوی و سینه نسوزد شراب عشق
این آتش از ازل دل پیمانه سوخته
جز آشنـا نسوخته در آتش غمش
از این نسوختـن دل بیگـانـه سوخته

افسانه بود وصل تو،چون کشف راز شد
جـان مـن از حقیقت افسانه سوختـه
خال تو دانه‌ایست که در بوستان عشق
صد مرغ دل ز حسرت آن دانه سوخته

دیوان آتشین همـایـون بآب شوی
زیرا ،که جـان عاقل و دیوانه سوخته

آئین مـن است آشتی و دمسازی — بـا آتش پیکار نیـارم بازی
من کشته‌ی تیرچشم یارم ، ایدوست — از کشته مدار چشم تیراندزای

افق حسن

میکشم از دل سودا زده آه عجبی
دعوی عشق تو دارم بگواه عجبی

دارم ازعشق تو ایدوست بهرشام وسحر
آب اشك عجبی ، آتش آه عجبی

آنکه بین من و تو سنگ جدائی افکند
بخدا سخت گنه کرد و گناه عجبی

همچنان کین تو برجای ودمیده است خطت
بخت وارون نگر و مهر گیاه عجبی

وه که آن ترك کلهدار بافسون رقیب
بر سر ما نهد از ناز کلاه عجبی

چون شفق خون خورم ازمهر دمادم که دمد
هر زمان از افق حسن تو ماه عجبی

داد اغیار دهی جور بیاران داری
نیست در کشور خوبی چو توشاه عجبی

ترك چشمت ز پی کشتن ما از مژگان
دارد آماده بهر گوشه سپاه عجبی

روزگارم شده از فتنه ی چشم تو سیاه
کس ندیده است چنین چشم سیاه عجبی

یوسف دل که هوا دار لب لعل تو بود
از سر زلف تو افتاده بچاه عجبی

هر که بیند رخ گلگون و سرشکم بغمت
میکند بر من دل خسته نگاه عجبی

بهمایون گذری کن ز ره مهر و وفا
که فتاده است ز عشق تو براه عجبی

جادوی چشم

اعجاز کرده جادوی چشمت بساحری
عاجز بود ز شعبده‌ات سحر سامری

تا چون کلیم این ید بیضا نموده‌ای
بشکسته معجزات تو بازار ساحری

کشتی بتیغ ناز من بی گناه‌را
شاها نبود این روش بنده پروری

ترسم دو چشم و ابروی زاهد فریب تو
اسلام را کنند مبدل بکافری

با دوستان خود پس ازین دشمنی مکن
فرخنده نیست آخر کار ستمگری

دارای ملك عاشقی آنانکه گشته‌اند
کی اعتنا کنند بملك سکندری

روئی چنین میانه‌ی مردم ندیده‌ام
یاحور یافرشته‌ای ، ای دوست یا پری

یکدل نمانده در همه‌عالم بجای خویش
زینسان که برده‌ای دل مردم بدلبری

از پیر می فروش دلا حال ما بپرس
پوشیده نیست قدر گهر نزد گوهری

هر روز وشب ز شعر همایون برند بهر
خورشید وماه و زهره وپروین ومشتری

رام و رم

دلم بردی بچشمان غزالی — رمیدی چون غزال از کج خیالی
غزالا رام شو تا کی رمیدن ؟ — چو دل بردی بچشمان غزالی
خط و خال تو میگوید که آهو — نمیباشد بدین‌خوش خط و خالی
نداری‌مهر کس‌در دل و لیکن — سری نبود ز سودای تو خالی
کجا باشم سزاوار وصالت — من بد نام رند لا ابالی
ز دور آسمان اندیشه تا چند ؟ — بجو کام دل از جام هلالی

همایون شکر یزدان کن که عشقش
نصیب ما شد از فرخنده فالی

آه سوزان

از آن بترس که یکشب کشم زسوز دل آهی
بگلشن تو نماند دگر گلی و گیاهی

چه‌جرم رفت که کشتی مرا بتیغ جدائی؟
بدون گفت وشنودی بدون جرم و گناهی

چو بگذری نظری کن بچشم لطف‌وعنایت
که صبح وشب بامیدت نشسته‌ام سرراهی

شدم دچار در آخر ز دوری رخ ماهت
بروز تیره چو شامی بروزگار سیاهی

فغان و آه من از تو نهفته نیست ، خدایا
توقادری، تو کریمی، توحاضری ، تو گواهی

بانتظار نگاهی ز چشم تست همایون
نظر بحالت او کن ز لطف گاه بگاهی

برملک‌سیه روز حبش برده هجوم — انبوه سپاه روم افزون ز نجوم
بگذاردورنگی ای‌فسو نکاره‌ی‌شوم — یا زنگی‌زنگ باش یارومی‌روم

خار نخل

ای‌خواجه هرچه دم زهوی بیش میزنی
گامی بسوی مرگ فراپیش میزنی
بر آتش هوای تو افزوده میشود
چون دیگ هرچه‌جوش زتشویش‌میزنی

دندان خونفشان تو تند است زانسبب
خود را چوگرگ‌برگله‌ی میش میزنی
از مشت روزگار نترسی‌از آن ز جهل
سیلی بعقل عاقبت اندیش میزنی

ای شور بخت برتو حرام است نان خلق
تا کی نمك بهر جگر ریش میزنی ؟
یکدم گمان مبر که پس افتد حساب‌کار
زین وصله ها که برپس و بر پیش میزنی

ای پارسا که دین تو پرهیز کاری است
نیش از چه برتوانگرودرویش میزنی ؟
با این زبان که نوش توان داد خلق‌را
مانند خار نخل چرا نیش میزنی ؟

بنگر ز مار سنگ بکیفر کشد دمار
نیشی که میزنی بدل خویش میزنی
پندت اثر نداشت همایون براهل‌آز
کم شنوند هر چه فغان بیش میزنی

لبخند

میرفت و باز با من دلداده ناز داشت
لبخنده ای چوگل ز لب دلنواز داشت
چشمش بکین زمژه صف جنگ‌بسته بود
شیرین لبش بخنده در صلح باز داشت

پروانه بین که سوخت تن وجان بشعله‌ای
تا صبح شمع بود که سوز وگداز داشت

آسمان طالع

ایدل زعشق دوست که گفتت که خون شوی؟
چون خون شدی زدیده که گفتت برون شوی

دلبـر رمیـد و کار بکام رقیب شد
ای دل روا بود گرازین غصه خون شوی

ای عشق جانگداز که آتش زدی بدل
دارم امید آنکه دمادم فزون شوی

آخر فتاد راز دلم بر زبـان خلق
ای عقل بایدت که ازین پس زبون شوی

از هر کناره ناله ی فرهاد بشنوی
گر در پی مشاهده زی بیستون شوی

شد روز روشنم ز شب هجر یار تار
ای آسمان طالع من سر نگون شوی

ز استاد عشق يك هنر آموختی دلا
با این فن شریف رها از فنون شوی

بگذشت کار عشق همایون ز چون وچند
تا چند ای رقیب پی چند وچون شوی ؟

افق تاريك و گیتی بیفروغ است / فروغ مهـر پنداری دروغ است ؟
نشان از راستی و دوستی نیست / دروغ از هوش و تزویر از نبوغ است

رنگ و آب

از هستی من گرد برانگیخته داری
با تیغ ستم خون مرا ریخته داری

نازم بدو چشمت که بیك غمزه‌ی جادو
صد فتنه ز هر گوشه بر انگیخته داری

پیوند وفا ، عهد صفا ، رشته‌ی امید
ببریده و بشکسته و بگسیخته داری

لرزم همه شب از غم آن زلف پریشان
آوخ که بموئی دلم آویخته داری

عشق‌تودوصدرنگ فزون ریخته درآب
تا خون و سرشکم بهم آمیخته داری

دل صید تو گردید و بنازم که ز شوخی
با من روش آهوی بگریخته داری

ای‌مهر بهل کین ، که زپرویزن گردون
عمری بسرم آتش غم بیخته داری

ای ساقی مستان شده مدهوش همایون
زین باده که در ساغر او ریخته داری

سراسر خلق را افسرده بینم — گروهی زنده‌ی دلمرده بینم
بگلزار وفا گوئی خزان است — که گلها را چنین پژمرده بینم

پیام بیار

کی بود باورم که بناگه سفر کنی
وز هجر خود مرا ز وطن در بدر کنی
کردی وداع وخواستی‌از کرده معذرت
میخواستی کـه درد مـرا بیشتر کنی
ای دل گذشت آنـکه‌بـگوئی‌حدیث عشق
باید ازین سپس سخن از هجر سر کنی
ای سینه زیبد ار برسانی فغان بچرخ
ای دیده شاید ارهمه آفاق تر کنی
ای برق آه شاید اگر در هوای دوست
در جان خصم و در دل خارا اثر کنی
ای‌مرغ خوشنواچو گل‌ازبوستان برفت
بـاید که درد دل بنسیم سحر کنی
ای قاصد صبا برسان از من این پیام
روزی اگر بمنزل جانان گذر کنی
کای یار نازنین سزد ار گاهی از وفا
یادی ز حال عاشق خونین جگر کنی
از سیل اشك گشته چو دریا کنار من
نیکو بود که خواهش در و گهر کنی
دفتر بشرح عشق همایون تمام شد
باید دو باره فکر کتاب دگر کنی

ای عشق

ای عشق مرا سوختی آخر چه بلائی ؟
(آخرچه بلائی تو ؟ که دروهم نیائی)
درمان دلـی ، درد تنی ، آتش جـانی
ای‌آتش جانسوز ، چه‌دردی؟ چه‌دوائی؟
گاهی فـکنی شور بدل گـاه بسینه
دانم همه جائی و ندانم که کجائی ؟
گه در سر مجنونی و گه در دل فرهاد
گاهی بدل و سینه و جان و سر مائی
از گـرد هوا پـاك کنی آینه‌ی دل
تـا صـورت معنی بنکوئی بنمـائی
خود خواهی و خود بینی‌مردم بستانی
ای محرم دلهـا اثـر لطف خدائی
افزون کن‌غم در دل هر خرد وبزرگی
بیرون برعقل از سر هر شاه و گدائی
گه در دل شوریده‌ی بیتـاب همایون
شور افـکنی و باعث افغان و نوائی

بعهد مـا نشانی از وفـا نیست　　محبت نیست ، آئین صفا نیست
مگر پایان‌مهرودوستداری‌است؟　　که در گیتی بجزجوروجفا نیست

داغ محبت

از مردمك چشم تو شادم بنگاهی
ای دوست ، بحالم بنگر گاه بگاهی

از دلبری و حسن تو ای ماه نکاهد
گر بر من بیدل کنی از مهر نگاهی

سازم شب هجران توبا سوز و گدازی
هر روز بود همدم من ناله و آهی

باران سرشکم بدل سنگ اثر کرد
آوخ که ندارد بدل سخت تو راهی !

جان کاست ز بیمهریت ای ماه دو هفته
احوال دلم پرس ، پس ازسالی و ماهی

تسلیم توام گر بزنی یا بنوازی
جز درگه لطف تو مرا نیست پناهی

بر سوز دلم ناله‌ی جانسوز گواه است
حاجت نبود در غم عشقت بگواهی

گراهل دلی درگذر از فکر سروجان
در عشق همایون بجز این نیست گناهی

چون لاله بدل داغ محبت بنه از شوق
بگذر چومن‌ازهر گل‌ونسرین و گیاهی

دلشکسته

هرگز کسی ندیـده چومن دلشکسته‌ای
بی یار ، بی قرار ، پریشان ، خسته‌ای
از دست رفته کار ، ز پای اوفتاده ای
بیچـاره‌ای ، بدام بلا پـای بسته‌ای
در رهگذار دوست ز جـان ایستاده‌ای
در انتظـار یـار ، بحسرت نشسته‌ای
از خـاص وعـام رشته‌ی الفت بریده‌ای
پیوند دوستی ز خـلایـق گسسته‌ای
ازخود بعشق یـار ، فراموش کرده‌ای
با مهردوست ازسر وجان دست شسته‌ای
وارسته‌ای‌طلب چوهمایون ز نام وننگ
پیوسته‌ای بیـار و ز هـر دام رستـه‌ای

چه‌کردی ؟

نازنین دلبر من با دلم از ناز چه‌کردی ؟
میزنی‌خنده چوگل‌راست‌بگو بازچه‌کردی ؟
باسرانگشت دل‌انگیز زدی چنگ‌بجانم
هیچ‌دانی که بیک‌زخمه بدین‌سازچه کردی ؟
از پس‌گلبن شاداب نمودی رخ‌چون‌گل
باگل‌و‌یاسمن‌ومرغ‌خوش آوازچه کردی؟
خاك شدپیش‌توشمشادو گل وسنبل وسوسن
راستی با چمن ای‌سرو سرافرازچه‌کردی ؟
خلق دیوانه و شیدائی و مستند سراسر
بنگرای یار پریچهره‌ی‌طنازچه کردی ؟
شدسرانجام همایون همه شیدائی ومستی
دانی ای‌شوخ‌فسونگر که‌ز آغازچه کردی؟

کیستم من؟

کیستم‌من ؟ عاشقی، بیچاره‌ای ، دلداده‌ای
بیدلی ، آواره‌ای ، سر گشته‌ای ، افتاده‌ای

واله‌ای ، شوریده‌ای ، ژولیده‌ای ، آشفته‌ای
خسته‌ای ، درمانده‌ای، دیوانه‌ای ،دلداده‌ای

بیکسی ، بی‌یاوری ، بی‌همدمی ، بی‌مونسی
بیقراری ، درد مندی ، از جهـان آزاده‌ای

نا توانی ، نا شکیبائی ، پریشان خاطری
واژ گون بختی ، سیه روزی ، ز پا افتاده‌ای

سر ز بهرمقدم جانان بکف بگرفته‌ای
جـان برای خـاطر دلبر بره بنهاده‌ای

ساختن‌را بر نشستن‌بر سر آتش‌چودیگ
سوختن را بی محابا شمع واراستاده‌ای

سینه‌ای ،پاکیزه‌در آن‌قلب‌چون آئینه‌ای
پیکری‌بیتاب ، در آن‌روح‌صاف‌وساده‌ای

گاه همچون‌غنچه‌دلخون‌بادهان‌بسته‌ای
گاه‌همچون‌پسته خندان‌بالب‌بگشاده‌ای

دانی‌ازعشقت همایون راچه شدآخرنصیب ؟
روی همچون کهربائی، اشك‌چون‌بیجاده‌ای

ای‌خدا توئی

آگه ز حال زار دلم ای خدا توئی
آنکس که هست آگه ازین بینوا توئی

هر دم کنم ز سینه‌ی سوزان خدا خدا
درمان درد سوختگان ای خدا توئی

ای دل اگرهزار جفا دیده‌ای چه غم ؟
سر چشمه‌ی محبت و کان صفا توئی

ترك دعا اگر کنم از بیم مدعی است
ای جان دل ، دعا چه بود ؟ مدعا توئی

با درد عشق ، خواهش درمان نمیکنم
ای عشق دوست درد وطبیب ودوا توئی

ای آب دیده جز بغم روی او مریز
در گرانبها که ندارد بها توئی

ای دل‌تو خود رقیبی ومعشوق و عاشقی
محنت توئی ، فراق توئی ، ابتلا توئی

ناز ونیاز وعشوه وبیداد ولطف وجور
اخلاص وعشق وصدق و وفا وصفا توئی

پاینده باد ظل همایونت ای سرشك
کارام بخش سینه‌ی سوزان ما توئی

بهترین کرم

دلا خوش است بهار و هوای صبحدمی
تو از بهار نداری بجلوه دست کمی
چو گل بباغ جهان بر فروز شمع صفا
بسان سرو بسر افراز از وفا علمی
بشادمانی مردم بکوش و باش بهوش
که روزگار نگردد بیك مدار همی
مخور فریب زرو سیم روزگار ، که گل
بدان جمال ، پراکنده گردد از درمی
نصیب من همه غمها بود ، وزین شادم
که از برای دگر عاشقان نماند غمی
چو آفتاب بر آفاق پرتو افکن باش
چو ابر برسر لب تشنگان ببار نمی
دل از غبار هوس پاك دار ، آینه وار
که نیست خوشتر از این درزمانه جام جمی
توانگرا بنه از سر هوای کبر و غرور
حبابرا بنگر کاخ واژگون ، بدمی
بسان سرو بسر افراخت سر به آزادی
نهاد هر که بآئین راستان قدمی
درین زمان که نشان کرم نیابد کس
دلا هدایت خلق است بهترین کرمی
ز جان بکوش همایون براه خدمت خلق
بهمت قدمی ، یا بقدرت قلمی

مبادا ، در جهان بیداد چیره — ستمگستر بسر اهل داد چیره
جهان روزی بهشت شادمانی است — که بینی مردم آزاد چیره

گل امید

مکن دخالت بیجا دلا به کار کسی
نداده‌اند بدست تو اختیار کسی

دم از هدایت و ارشاد کم زن ای زاهد
که‌نیست دین وحقیقت درانحصار کسی

چو گل ، شکفته‌شودشادوجان‌سپارد‌شاد
بگلستان جهان ، شد چو بخت یار کسی

گل شکفته هم ازنیش‌خاردلخون است
مبین بدیده‌ی حسرت بروزگار کسی

درین زمانه که آئین دوستداری نیست
همین بس‌است که باشد وفا شعار کسی

نسیم پرده‌ی گل‌میدرید وخوش‌میگفت
بباد کی رود ازشرم اعتبار کسی ؟

بباغ لاله بدل داغدار ونرگس مست
گشاده دیده‌ی حسرت درانتظار کسی

سرازسپهر چو خورشید برفرازد خوش
هر آنکه خم نکند شانه زیر بار کسی

بزندگی پی کسب کمال باش ای دل
که مال و جاه نباشند افتخار کسی

گل امید ، همایون بپروران در دل
شکفته گرچه نشد از گلی بهار کسی

فسانه آفاق

خوشا بهار جوانی و سبزه و چمنی
بعشق تازه گلی جامی از می کهنی

شکفته باش‌چو گل ، قدروقت‌عیش ، بدان
که‌این‌ترانه سحرخواندمرغ‌خوش‌سخنی

بنفشه وار چرا سر فکنده‌ای درپیش ؟
ز حسرت گل رخسار و غنچه‌ی دهنی

خوش‌آنکه شام‌وسحرچهره لاله‌گون دارد
ز دست ساقی گلچهر یا سمین بدنی

بخاك لاله ، مگر آب باده ریخته‌اند ؟
که هر بهار بر آید بآتشین کفنی !

مترس زاهل ریا ، سینه را صفائی بخش
فرشته باك ندارد ز کید اهرمنی

بنقد سیم و زر دهر ، اعتنا نکند
کسی که باخت دل و دین بیار سیم تنی

بیا که گوهر بی معرفت نمی ارزد
بنزد همت مردان بکمترین ثمنی

نبود قصه‌ی شیرین ، فسانه در آفاق
اگر نبود حقیقت ، شعار کوهکنی

بخلق سایه فکن باش و سرفرازی کن
لطیفه‌ایست که با سر و گفت نارونی

بدست تفرقه چون خاك ره رود بر باد
چو اتفاق نباشد میان انجمنی

بتان دهر همایون ببین چه فتنه گرند !
کجاست دیده حق بین ودست بت شکنی؟

میوه اندوه

سالها رفت و از آن ماه نیامد خبری
ای‌فغان‌زین‌شب هجران که نداردسحری

گفتم از ناله و زاری بکنم چاره‌ی دل
ناله درمان‌نکند ، گریه نبخشد اثری

دل ز شوق سر کوی تو هوا پیما شد
پرفشانی نگر ازطایر بی بال و پری ؟

نازنینا تو بدین حسن ملك یا بشری
که بهرحلقه زعشق‌تو بود شور و شری

نظری کن بمن شیفته در مجمع عشق
تا بیابی ز سر زلف خود آشفته تری

چون خیال تو برون می‌نرود از دل من
دل من شاد نگردد بخیال دگری

آه و فریاد که از نخل برومند حیات
بجز از میوه‌ی اندوه نچیدم ثمری

گردنم را شده دست دل بشکسته وبال
ای طبیب دل عشاق بفرما نظری

بشکر باری کلك تو همایون امروز
نبود در شکرستان سخن نیشکری

نگاهی ، گاهی

سینه روشن شود ازچشم سیاهی ، گاهی
شادی آید بدل از برق نگاهی ، گاهی

غیرت ریزش باران شود و تابش مهر
آن صفا ها که دهد اشکی و آهی ، گاهی

دل بخوبان اگر آمیخت ز بد رائی نیست
همدم دسته ی گلهـاست گیاهی ، گـاهی

عشق بشکست بیك حمله سپاه غم دل
شیر مردی شکند قلب سپاهی ، گاهی

چشم ساقی است که بی می زحریفان دل برد
گرچه مطرب ز مقامی زده راهی ، گاهی

اشك شوق آمد و برد ازرخ ما ، زردی هجر
دیده ای سیل برد خرمن کاهی ، گاهی ؟

ایکه روشندلی از کلبـه ی تـاریك منـال
آفتـابی بدمـد از دل چـاهی ، گـاهی

گرجهان فاقد مهر وشفقت شد نه عجب
آسمـانرا نبود مهری و مـاهی ، گاهی

ملك عشق است که آزادی مطلق آنجاست
بندگـان ناز فروشند بشاهی ، گاهی

قاضی آن حکم بحق داد که مست ازمی بود
خلق را خیر و صلاح است گناهی ، گاهی

ملك عشق است همایون هدف اهل نظر
گرچه گوید سخن ازعزت و جاهی ، گاهی

خـوش عالم بی نهایتی می بینم　　در هر نفس از نو آیتی می بینم
هر ذره کتابیست ز اسرار وجود　　در هر ورقش حکایتی می بینم

خزان آرزو

هر خزانی را که می‌بینی ز پی دارد بهاری
جز خزان آرزو کز پی بهارش نیست ، باری
آتش‌عشقت بدل افسرده شد ازسرد مهری
نیست درخاکستر افسرده گرمی و شراری

ای دریغ از روزگار عشقبازی و جوانی
وه‌چه‌شورانگیزروزی بودودلکش‌روزگاری
خرم آن روزی که‌از اشك روان و ناله‌ی‌دل
داشتم هردم نوای رود و بانگ آبشاری

مهرت ای ماه از دلم‌یکروز رفت و باز نامد
سالها باشد که ملك دل ندارد شهریاری
روزوشب‌پویم بهرسوچون نسیم‌افتان‌وخیزان
تا بیابم عمر از کف رفته را در رهگذاری

شد ز بی آبی بدل پژمرده گلهای محبت
دارم‌ازحسرت‌چوابراین‌گونه‌چشم اشکباری
بامدادان جوانی رفت و مرد آن آرزو ها
روز روشن گشته در چشم امیدم شام تاری

نیست جزموی‌سپید وروی زرد ازعمرحاصل
آن‌سوار تندرو بگذشت وماند ازوی‌غباری
روی‌زردم دمبدم‌از اشك خونین‌سرخ سازد
شاهکاری دارد این چشم فسونگر شاهکاری

خارها بشکسته بر جانم ز گلزار محبت
نه گلی دیگر اثر درجان من دارد نه خاری
ای که پرسی کیست‌این ناکام سرگردان بیدل ؟
عاشقی، افسرده حالی ، دردمندی ، بیقراری

ای همایون‌تا نگوئی رفت از دل‌عشق دلبر
اشك گرم و آه سوزانست از وی یادگاری

دادگری

ز کوه باز بر آمد ستارهٔ سحری
ستارهٔ سحری ساز کرد جلوه گری
درید پردهٔ شب را بیك درخشیدن
زهی ز جلوه نمائی خهی ز پرده دری
نشسته‌ام من و سر چون بنفشه برزانوی
زعشق لاله رخی دل بداغ خونجگری
سپیده با لب خندان دهد ز مهر نوید
که روزگار برون شد ز حال بیخبری
شعار دیو و ددآمد فساد و شر و نفاق
بمهر کوش که مهر است پرتو بشری
درون دوزخ بیداد سوختن تا چند ؟
جهان بهشت برین کن زمهر ودادگری
زخوی مردمی و فکر روشن ودل پاك
فرشته باش ورها کن حدیث دیو و پری
چو روزگار کند برتو مادری شب‌وروز
تو هم بمهر بر ابناء دهر کن پدری
تراست بخت سپید ، ازسپهرومهر بترس
مکن،چو کوه پراز برف‌سخت خیره سری
چنین که در ره کفر وضلالتی ، جانا
ز مال و حشمت دنیا سعادتی نبری
گهر نمای همایون دگر هنر مفروش
که عیب خویش زداید سخنور هنری

خوشا روزی که روز بد نماند　　بهار شادمانی گل فشاند
کند بوم ستم زین بام پرواز　　همای عدل شهپر گستراند

((دل شاعر))

درخشید روز نخست اختری — بسان رخ نازنین دختری
بلرزید قلب طبیعت ز شوق — چنان، مهر پرور دل مادری
از آن شوق برقی پدیدار گشت — فروزانتر از شعلهٔ آذری
وز آن برق گردید ایجاد عشق — ز هر برق سوزان، فروزانتری
ز نیروی آن پرتو آتشین — فرو ریخت اشکی ز چشم تری
وز آن قطرهٔ اشك آمد پدید — یکی ژرف دریای پهناوری
از آن ژرف دریا پدیدار شد — یکی ماهی آتشین پیکری
شد آن پیکر آتشین روی آب — پدیدار چون مشت خاکستری
از آن مشت خاکستر آمد پدید — جهانی و انسان و شور و شری
وز آن شور و شرها شراری جهید — شد ایجاد شیدا دل شاعری
دل شاعر آگاه از آن رازهاست — که آگه نباشد دل دیگری
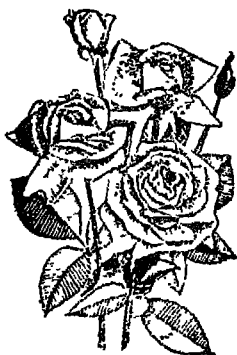
❊«(بهاریه ها)»❊

نو بهار آمد شکوفه باز پیشاهنگ شد
ساحت گیتی پر از گلهای رنگارنگ شد
گل ببار آمد زمان بادهٔ گلرنگ شد
کشور شاپور رشك نامهٔ ارژنگ شد
خواب نوشین تا بکی؟ برخیز و با گلها بخند
چهره بگشا چون افق بر ساحت دنیا بخند

بار دیگر شد جهان خرم بکام دوستان
ملك ایران گشت رشك خطهٔ هندوستان
بوستان چون آسمان شد، آسمان چون بوستان
هر چه بینی هر چه یابی دلکش و دلجوست آن
ابر شد آفاق گیر و برق شد عالم فروز
شام تاری را دمادم روشنی بخشد چو روز

دور ناکامی گذشت و موسم عشرت رسید
شد جوان از لاله و گل باز کوه سرسپید
از فروغ مهر گفتی خون بر گهایش دوید
ازدلش جوشد هزاران چشمه از نور امید
آن چنان کز جان پیری سرسپید و تیره روز
چشمه‌های روشن دانش بود گیتی فروز

هر دم از ابر سیه دل ژاله میبارد همی
ژاله چون گوهر بفرق لاله میبارد همی
نو بهار امساله خوش ده‌ساله میبارد همی
گاه و بیگه باخروش و ناله میبارد همی
سبز بختی بین و پیروزی سپهر اینك گواه
گشته کوخ بینوا ازخرمی چون کاخ شاه

بسکه هر سو رسته بینی لاله‌ها در باغ و راغ
اهل دل را روز شب روشن بود چشم و چراغ
گل شگفت و مهر فروردین زدود از لاله داغ
گلرخان را گل بدامن لاله را می در ایاغ
باغ پر گوهر شود از بسکه ریزد ژاله‌ها
راغ پر اختر بود از بسکه خیزد لاله‌ها

هر کران بینی نگاری لاله رخ سنبل بدوش
گلرخان سرمست زیبائی هزاران در خروش
آید از هر سو ز میخواران نوای نوش نوش
بوستان از لاله و گل رشك بار میفروش
عاشقان و میگساران را ز بس غوغا بود
پای هر گلبن هزاران شور و شر برپا بود

آید از هر سو بگوش اینك خروش تندرا
آذرخش از مهر ایزد بر فروزد آذرا
هر دم از دریای گردون ابر بارد گوهرا
شهریـار گل بسر از ژاله دارد افسرا
افسرش از تابناکی خوش دلافروز آمده است
پرتو شادی، نشان بخت پیروز آمده است

ابر را امسال پنداری خیال دیگری است
آسمان را دور دیگر گون و حال دیگری است
سالها دیدم ولی امسال سال دیگری است
مرغ عشرت را تو گوئی پر و بال دیگری است
دور رستاخیز را ساغر شود لبریز تر
دمبدم گردد نوای بزم شورانگیز تر

بلبل عاشق بباغ اینك نواها ساخته
عاشقان با دلبران خاطر ز غم پرداخته
نغمه‌گر از هر طرف دراج و کبك وفاخته
چرخ گوئی قدر اهل معرفت بشناخته
کاینهمه لطف ودلارائی ببار آورده است
راز پنهان پیش چشم روزگار آورده است

بید مجنون دست افشان نازدارد با نسیم
از سر مستی هزاران راز دارد با نسیم
با پریشانی نواها ساز دارد با نسیم
راز دل از عشق گل آغاز دارد با نسیم
راز پنهانش بجز عاشق نمیداند کسی
قصه‌ی سربسته‌اش را شرح نتواند کسی

نسترن هنگام شب چون آسمانی دیگر است
آسمان دیگری یا کهکشانی دیگر است
ازصفا هر برگ گل گوئی جهانی دیگر است
داستان دیگری از داستانی دیگر است
آری این انوار تابان است از جائی دگر
گوهر افشان است ابر اما زدریائی دگر

ازافق مهر درخشان صبحدم چون سر زند
خنده ها بر باختر از ساحت خاور زند
ازسعادت چون هما بر اوج کیهان پر زند
گه نهان در ابر گردد گاه از آن سر بر زند
باغبانیها کند وز مهر گلها پرورد
جسم وجان عاشقان پنهان و پیدا پرورد

شب‌چو آید جلوه گر ماه از ورای سرو و بید
در دل و جانهـا فزاید پرتو نور امید
عاشقان را آورد از یار فرخ رخ نوید
روز غم گردد سیاه وروی بخت آید سپید
زندگانی خوش ولی دور بهاران خوشتراست
دور گل درخرمی از روزگاران خوشتراست

ماه فروردین بنازم وینهمه آثار خـوش
اینهمه فروفروغ وجلوه و دیدار خـوش
یارخوش، دیدارخوش، گفتارخوش، کردارخوش
خاطرخوش، جان‌خوش، اندیشه‌و پندارخوش
باش کز نو دولت اردی‌بهشت آید همی
روی گیتی از صفا رشك بهشت آید همی

جشن نوروزی دلا داردهزاران داستان
داستانها دارد این‌فرخنده‌جشن‌از باستان
یادگاری‌خوش‌بود از سروران وراستان
مهر میبوسد کنون ایران زمینرا آستان
روزگارا کنون بکف بگرفته‌سرخوش‌جام‌عیش
نوبهـار است و زمان عشرت و هنگام عیش

رخ بر افروزان زمی‌راه وفا ازسر بگیر
بـال‌همت بر گشا دراوج عشرت پر بگیر
لاله رخساری‌بجو، ساغر بده ، ساغر بگیر
راه عشق‌و عاشقی با نغمه‌ای‌خوشتر بگیر
باغبان بنگر بشب از لاله مشعل سـاخته
بـا رخی افـروخته ، بـا قـامتی‌افراخته

چون جوان آمد جهان پیر ازفر بهار
نو بهار آمد ز نوخاك سیه شد لاله‌زار
درس آموز از بهار واز گذشت روزگار
بوستان ملك را پر گل کن از نیروی کار

رستخیز ابر بین در فکر رستاخیز باش
عالم آراشو چو گل، چون می نشاط انگیز باش

شد همایون نامور ، در عاشقی وشاعری
مدعی اینك تو و این نغز گفتار دری
شعر او را زهره و پروین و مه شد مشتری
خود بود دیوانه‌ی زلف نگاری چون پری

از جوانی تابه پیری رند عاشق پیشه است
شاعری عاشق سخندانی لطیف اندیشه است

رایت سبز

جهان گلستان گشته از نو بهار
زمین کرده اسرار دل آشکار
درختی که با رنج دی ساخته
کنون رایت سبز افراخته
شکوفه بر آورده بادام وسیب
ز لطف بهاری گرفته نصیب
یکی روسپید و یکی سرخ روی
بباغ آبرو داده ازرنگ وبوی
تو گوئی که هریك چوطاوس نر
کشیده زگل چتر زیبا بسر
چو ابروی دلدار رنگین کمان
زده راه اهل یقین از گمان
خروشنده از هر کران تندر است
سحاب اشك ریزان ز چشم تر است
خدایا خزان و بهار از تو است
گل و گلشن و سبزه‌زار از تو است
ز مهرت دلم شاد و خرسند دار
درخت وجودم برومند دار

«(بهاریه)»

ای اهل طرب مژده که هنگام بهاراست
هنگام بهار است و گل ولاله ببار است
بر طرف چمن نوبت آوای هزار است
آوای هزار است ونوای دف وتار است

ما را هوس بوس و کناراست در اینروز
هم باده و هم بوسه بکاراست در اینروز

لبخند نگر از دهن باز شکوفه
و آن جلوه و آن نازکی و ناز شکوفه
از پرده برون کرده صبا راز شکوفه
انجام تو پیداست ز آغاز شکوفه

کز شاخ برون نامده بر خاك بریزه
با دامن پاك آمده و پاك بریزه

رقصد بچمن سرو سهی از وزش باد
با نسترن و سبزه و با لاله و شمشاد
وآن سوسن لب بسته شد ازقید غم آزاد
القصه حریفانه همه خرم و دلشاد

با باد صبا کرده ز نو ساز طرب ساز
گه خنده و گه عشوه و گه جلوه و گه ناز

خیزید حریفان ز پی عیش بکوشید
شد فصل گل اینك می گلرنگ بنوشید
مانند خم باده بخندید و بجوشید
چون نای بنالید و چو بر بط بخروشید
کایام طرب همچو جوانی گذرانست
دیریست که این شیوه و آئین جهانست

شاداب شده چون رخ خوبان ، چمن گل
خندان بوه از باد بهاری ، دهن گل
وز دست صبا چاك شده ، پیرهن گل
آغشته بخون گشته وصد پاره تن گل
از خاك شهیدان بدمیده است وهویداست
از چهره ی او پاکدلی ظاهرو پیداست

بگرفته بکف ساغر گلرنگ شقایق
آزاد چو مستان شده از قید علایق
در سینه نشان یافته ز اسرار حقایق
با سبزه هم آغوش چو دو عاشق لایق
مستانه گهی زیر و زمانی زبر افتند
وز بوسه پی کام دل یکدگر افتند

آن لاله‌چو رخساره‌ی دلبر همه رنگ است
رنگست سراپا و بسی شوخ و قشنگ است
افسوس که داغیش عیان بر دل تنگ است
پیداست که با محنت ایام بجنگ است
زینرواست که رندانه بکف جام گرفته
وز جام بشادی و خوشی کام گرفته

سنبل شده در تاب و تب از موی بنفشه
مدهوش بود یاسمن از بوی بنفشه
طنازی و نیرنگ شده خوی بنفشه
وآن غنچه که خندان‌شده بر روی بنفشه
دلخون بود از حسرت و گفتن نتواند
وز دست صبا راز نهفتن نتواند

مرغان خوش آوا همه در نغمه سرائی
زین نغمه سرائی همه در هوش ربائی
گل ز آینه‌ی روح کند زنگ زدائی
وز بسکه کند دست صبا نافه گشائی
گردیده‌خرد مات که این بوی بهاراست
یا ساحت آفاق پر از مشك تتار است

هر لحظه که در باغ وزد باد بهاری
آفاق شود همنفس مشك تتاری
و آن آب که از هیبت باد است فراری
بر چهر گل و لاله کند آینه داری
الحق که عجب منظره‌ی خوب و قشنگی است
هر جا نگری جلوه کنان شاهد شنگی است

گل را بنگر آیتی از روی نگار است
و آن سرو نشان قد دلجوی نگار است
و آن سنبل پر تاب چو گیسوی نگار است
این باد بهاریست ویا ، بوی نگار است ؟
کز یکدم او جان بتن مرده در آید
وز خاك لحد خرم وخندان بدر آید

آن ابر سیه فام که دامان بکشاند
بر فرق چمن لؤلؤ و گوهر بفشاند
وز ریزش آب آتش غمها بنشاند
مردم همه را لذت هستی بچشاند
روشنی کن چشم ودل ورخساره‌ی خاك است
شایسته تقدیس از این دامن پاك است

سیلاب روان گشته ز کهسار بهامون
هامون‌شده سرتاسر چون‌دجله‌وجیحون
گیتی شده لیلی و خلایق همه مجنون
مجنون صفت ازشهر خلایق شده بیرون
خورشید گه از ابر سیه رو بنماید
و آن قوس قزح گوشه‌ی ابرو بنماید

ایشوخ دلاویز در این فصل طرب خیز
برخیزو ازآن باده‌ی گلگون بقدح‌ریز
وز جان همه باده‌کشان شور بر انگیز
خون دل جم ریز بکأس سر پرویز
کاین چرخ فسونساز بس افسانه بسازد
وز خاك کسان کوزه و پیمانه بسازد

عمری زده ایم از سر اخلاص در عشق
اندیشه نداریم ز شور و ز شر عشق
ما را نبود غم ز ره پر خطر عشق
هر چند که باشدغم و حسرت ثمرعشق
رخ باز نتابیم ازین مرحله هرگز
آزاد نگردیم از ین سلسله هرگز

ما بنده‌ی عشقیم و بکس کار نداریم
با مردم نادان سر پیکار نداریم
بد نام جهانیم وازین عار نداریم
در دل بجز اندیشه‌ی دلدار نداریم
تا چند توان بار غم دهر کشیدن ؟
وز جام غم و رنج و بلا زهر چشیدن

افسوس که در ناله وافغان اثری نیست
دنبال شب تیره‌ی هجران سحری نیست
درشهر چومن عاشق شوریده‌سری نیست
کس‌راز من‌بیسرو سامان خبری نیست
کزدست غم هجر چه‌ها میکشم آخر ؟
بر دوش همه بار جفا میکشم آخر

آسوده ز سودای جهان باش ، همایون
وز دام غم دهر جهان باش ، همایون
بگذار تن و در پی جان باش ، همایون
دریا دل و خاموش زبان باش ، همایون
زیرا که زیان همه از دست زبان است
هر کس که زبان‌باز کند اهل زیان‌است

بهار

کوه از بهار دارد برگل کناره ها
روئیده لاله ها ز دل سنگ خاره ها
آویخته ز دانه‌ی باران تابناک
از گوش مهوشان چمن گوشواره ها
این آسمان آبی صبح است وابر سرخ ؟
یا از میان آب ز آتش شراره ها ؟
آن شاخ پر شکوفه‌ی بادام را نگر
چون آسمان سبز و درخشان ستاره ها
ابر آمده چو دایه و باران بسان‌شیر
وآن‌غنچه‌های خندان چون شیرخواره‌ها
آن شاخه های سبز گل سرخ از نسیم
در جنبشند هر دم چون گاهواره ها
روشن دهد نمایشی از آب زندگی
گاهی که مهر میدمد از ابر پاره ها
گه ابر نرم نرم رود چون پیادگان
گه برق خیرخیر جهد چون سواره ها
دوشیزگان باغ بآئین باستان
خلخالهای زیبا دارند و یاره ها
وآن ابر های تند خروشان خیره سر
آرد بیاد دشت نوردی باره ها
اندوه دل بباده‌ی گلرنگ چاره کن
زآن پیشتر که بسته شود راه چاره ها

چون گل بجهان شکفتن و خنده نکوست — باشادی وغم چهره‌ی فرخنده نکوست
فخر بشر ، ازمفاخر زنده نکوست — بگذشته گذشت،فکر آینده نکوست

گل بصحن بوستان آید همی — گاه عیش دوستان آید همی
طبع پیر روزگار از نوبهار — خوشتر از روح جوان آیدهمی
ابر گوهر بیز بر هر باغ و راغ — روز وشب گوهرفشان آید همی
بامدادان از سر کوه آفتاب — چون درفش کاویان آید همی
گه برنگ زعفران گردد افق — گه برنگ ارغوان آید همی
بوستان از خرمی هنگام شب — چون بهشت جاودان آید همی
نسترن در نور جان افروز ماه — دمبدم اختر فشان آید همی
در نظر گلهای روح افزای باغ — همچو نور کهکشان آید همی
آسمان چون بوستان آید بچشم — بوستان چون آسمان آید همی
از دل هر سنگ خارائی برون — چشمه‌ای آب روان آید همی
مرغ دستان ساز بر طرف چمن — با هزاران داستان آید همی
در کنار جویباران از نسیم — بوی جعدی مولیان آید همی
هر نفس در خاطر دلدادگان — یاد یار مهربان آید همی
یا همایون را برسم رودکی ؟ — شعر چون آب روان آید همی

ای‌خواجه در نگر دل خالی ز نور خویش
بینای دیگران نتوان بود وکور خویش
در سینه‌ات شراره‌ی دوزخ نهفته است
ای شادمان بجنت وحور وقصور خویش
از حال زار وچهره‌ی زرد کسان بپرس
تا چند غره‌ای بزر سرخ و زور خویش
اشکی بعذر و توبه بر افشان گناهرا
اینجا مکن مضایقه از آب شور خویش
رو مرکبی ز کار نکو ساز و توشه‌ای
پای پیاده در نگر و راه دور خویش
تا کی ز باغ وکاخ دلافروز سرخوشی ؟
اندیشه‌ای کن از دل تاریك گور خویش

«(خزانیه)»

آمد خزان و برد طراوت ز بوستان
آزرده خاطرند و دل آزرده دوستان
ریزند برگها همه از شاخ زندگی
شد باد مرگ گوئی در بوستان وزان
شاهنشه بهار که دی صد شکوه داشت
امروز شد گریزان از صولت خزان
زد مهرگان اگر دم بیمهری ازنخست
آبان ربود گوی ستم را ز مهرگان
دلمرده گشت بلبل در ساحت چمن
آزرده ماند قمری در صحن بوستان
گیتی دوباره حالت پیری گرفته است
کو آنزمان؟ که بودخوش‌وخرم‌وجوان
گلهای روح پرور خوشبوی گشته زرد
مرغان بذله گوی‌سخن‌سنج نوحه‌خوان
یارب‌مگرچه‌آمده؟ دربوستان که گشت
گلهای ارغوانی همرنگ زعفران
بر جای بلبلان خوش آوای نغمه سنج
زاغ و زغن بطرف چمن کرده آشیان
طاوس رنگ‌رنگ که میکردجلوه ها
اکنون ز چرخ بوقلمون میکند فغان

افسرده است اطلسی و ناز و شه پسند
پژمرده است سنبل وشببوی و ضیمران
بیتاب گشته سنبل چون زلف دلبران
بیخواب مانده‌نرگس‌چون چشم‌عاشقان
جای پریرخان بهاری بطرف باغ
دیوان زشتخو را اینك بوده مكان
گردیده شمعدانی چون شمع بیفروغ
كز باد سر نگون شده باشد بشمعدان
زین غم انار خندان گردیده خونجگر
ازسینه خونچكان‌شده وز دیده خونفشان
به از برای چاره‌ی سرما و دفع رنج
چون زاهدان بدوش بیفكنده طیلسان
در پرده‌ی سفید نهان گشته دخت رز
از شرم روسیاهی در نزد باغبان
امرود زرد گونه بیاویخته ز شاخ
با حال زار و پیكر رنجور و نا توان
ازشرم‌وعشق گشته رخ سیب‌سرخ وزرد
نیمی اسیر این شده نیمی اسیر آن
تشریح كرده‌اند تو گوئی تن چنار
كزآن بجا نمانده بجزمشتی استخوان

این حالت گلست ودرختست ومیوه است
لیکن شگفت چیزی بینی دراین میان
سرو ایستاده بر سر پا در کنار جوی
سرسبز وخوش ازآنکه نکو داده امتحان
نی از خزان هراسد نز بهمن ونه دی
نز قهر مهر ترسد نز هیبت ابان
پای ثبات سخت فشرده است در زمین
زینرو ز فرط ناز کشد سر بر آسمان
آزادگی ز سرو بیاموز و راستی
همواره باش فارغ و آسوده از جهان
بسیار نوبهار و خزان آمد و گذشت
واز این سپس بیاید و هم بگذرد چنان
آزاده مرد سرو و حوادث خزان بود
سرو از خزان نترسد آزاد از زمان
بس روز بد که آمد وبگذشت وغم نخورد
آنکس که بود زیرك واستاد ونکته دان
براینکه رسم جور و ستم پایدار نیست
کافی بود گواهی تاریخ و داستان
پروا مکن ز غصه همایون که باشدت
شعری بدین لطافت وطبعی چنین روان

چکامه ها

سیر سپهر

خورشید از فراز سپارد ره فرود
آید افق بدیده گهی سرخ و گه کبود
میدان جنگ خاور دور است در نظر
و آن ابرپاره‌ها همه‌چون آتش‌است‌ودود
من چون پرنده‌ای که پرد سوی آشیان
رفتم درون کلبه‌ی ویران خویش زود
ویرانه کلبه‌ای ولی از روی کودکان
در دیده‌ام طراوت مینو همی نمود
هر چند روح شاعر دلداده‌ای چو من
فارغ بود ز فکر زیان و خیال سود
لیکن مناظری ز ستمدیدگان بچشم
رخ مینمود و راه براندیشه می‌گشود
کز برگ بینواست نوای‌توانگران
چونانکه قوت کرم بریشم ز برگ تود
روزی رسد که دام ستم گستران شود
این پیله ها که از ستمش هست تار وپود
من گرم این خیال وبگوشم همی رسید
آوازها که چنگ‌بدل زد چو بانگ‌رود
چندانکه ناگهان تن وجانم شدند مست
جان سوی‌آسمان شد وتن برزمین‌غنود
گفتی مگر فرشته‌ی خوشبختی از بهشت
آمد فرود در شب تار و مرا ربود
جائی شدم که رهرو اندیشه ره نبرد
آنجا که شاهباز خرد پر شکسته بود

زیبنده صحنه‌ای همه شور وهمه نشاط
فرخنده عالمی همه رود وهمه سرود

اسرار آفرینش نیك و بدم بچشم
گردیده کشف یکسره بی گفت و بی شنود

آن سوی هر یك از حکما سخت بیمناك
چون کودکی که بایدش استاد آزمود

سوی دگر نوابغ و جنگ آوران دهر
این را کله فتاده و آنرا کلاه خود

این تنگدل کز آن همه کوشش چه برده بهر؟
آن لب گزان کز ین همه چالش چه دیده سود ؟

کاتب شکسته کللك که ننوشتنی نوشت
دهقان فکنده داس که بیحاصلی درود

ظالم غمین که پای ستمدیده ازچه بست ؟
قاضی خجل که دست ستمگر چرا گشود ؟

گفتند آشکار بمن راز زندگی
آنسان که رفت انده و بر شادیم فزود

کای شاعر بلند نظر راه عشق پوی
تا بنگری که بود چه میباشد و نبود ؟

عشق خدا حقیقت تابان زندگی است
زنگی است مهر گیتی و باید زدل زدود

زیبنده رهروی که ازین شاهراه رفت
فرخنده آن سری که براین آستانه سود

درروی پاك زنده دلان بین صفای عشق
کاین خوشتر از صفای صفاهان وزنده رود

جاوید باد نام همایون بعشق پاك
تا از فراز نام نمی باشد و فرود

یکشب مهتاب

در سرخی افق شده خورشید نا پدید
گوئی دل سپهر زمهر است نا امید !
شد زورقی سپید بدریای سرخ غرق ؟
یا باز تیر خورده تو گفتی بخون تپید ؟
با آخرین اشعه‌ی زرین آفتاب
گلگون شد از مقابل آن کوه سر سپید
چون پیر سالخورده ، که از دیدن جوان
قلبش بجنبش آمد وخون دررخش دوید
چون کوههای آتشی آن توده های ابر
هر سو شراره‌ها زد و دامان همی کشید
آن ابر های سرخ بنفش و سیه شدند
گشتند در میان شب از دیده نا پدید
کم کم بتافتند ز هر سوی اختران
مانا هزار باغ گل و لاله بشکفید
مهر جهان بپرده نهان گشت و قرص ماه
با صد هزار جلوه و ناز از افق دمید
بنمود آشکار دل افروز منظری
در چشم عاشقان ز پس شاخه های بید
گفتی مگر فرشته‌ی خوبی و روشنی ؟
شد آشکار و داد بدل پرتو امید
غوغای آبشار فضا را همی گرفت
باد صبا ز لطف بگلها همی وزید
هوشم ربود و داد رهائی ز هستیم
عطر بنفشه ، نکهت گل ، بوی شنبلید
آواز بلبل از کف من برد اختیار
پنداشتم پیام نگار آورد برید

من مست جلوه‌ی گل و گلخانه‌ام ، ولی
اندیشه‌ام چو خـار بدل کم کمك خلیـد

با خوبی هوای دل انگیز و نور ماه
عشق رمیده آمد و در دل بیارمید

از حسرت جـوانی و ناکامی از وصـال
چون شمع دانه‌های سرشکم برخ چکید

چون زلف یارخاطرم از پیچ و تاب عمر
نـاگه بهم بر آمـد و ز آشفتگی شمید

گفتم که رام گردش گردونم ایدریغ !
اقبال من چو آهوی وحشی چرا رمید ؟

شاعر گشاده فکر وجهان تنگ چون قفس
آزادی است مقصدش از گفته و شنید

وین خلق کودکانه همی گرم بازیند
آگه دمی‌شوند ، که مرغ از قفس پرید

آنگونـه دهر را بتبـاهی کشیده کار !
کز ماهتاب تاب وزخورشیدرفته ، شید !

مردم بدشت خواری و درخانه کدخدای
گوساله داد پرورش و خوك پرورید

برخـادم است بسته از آنرو در مـراد
کاین قفل را ز رمز خیـانت بود کلیـد

پستی است رهنمون بلندی دراین محیط
زین نردبـان بیام ترقی تـوان رسید

آزرم و شرم موجب ناکامی است و غم
آن یافت کام دل که حیا را زکف هلید

از مـزرع حیـا نتـوان کام دل درود
وز شاخ راستی نتوان بار عیش چیـد

در این محیط تنگ نیـاز است راهزن
خوشبخت رهروی که ازین تنگنا رهید

گر سفله یافت ثروت و نعمت شگفت نیست
دنیاست آب و آب سراشیب بر گزید
منعم ز خون خلق نهد خوان رنگ رنگ
مسکین در آب دیده کند نان جو ترید
این نیش خویشتن بجگرها فرو برد
وآن دست ولب بدندان باید همی گزید
آنرا سپهر با چه گنه رایگان فروخت ؟
این را زمانه باچه هنر نرخ جان خرید ؟
با فکر باز خلق ز بازیگری چه سود ؟
امروز دست علم دگر ، پرده‌ها درید
از غفلت است ذلت افراد ، کز نخست
ایزد بجز سعادت و خوبی نیافرید
بدگوهران نگر ، زچپ وراست بهره‌ور
چون کودکی که شیردو پستان همی‌مکید
دزدند مال خلق ، حرام است یا حلال ؟
نوشند خون جامعه ، پاك است یاپلید ؟
وه زین طفیلیان گران سنگ اجتماع !
خود راست پشت ملتی از بارشان خمید
هرگز وطن پرستی ومردانگی مخواه
زآنکو چو خر بمزرع بیگانگان چرید
اکنون که مهر دانش و داد است پرفروغ
ز آینده ای مبارك و روشن دهد نوید
پیوندما باهل صفا ناگسستنی است
آنکس منافق است ، که پیوست پس برید

در این فسانه شمع ز بس گریه کرد سوخت
شب درگذشت و صبح (همایون) ز نو دمید

کرمان

کرمان یگانه(خطای)خوش نیز چون نواست

گرمن بهشت روی زمین خوانمش رواست

گویند در بهشت همه شاد و خرمند

ما مردم بهشتی و کرمان بهشت ماست

خوبان پارس گو که بیایند و بنگرند

شهری که گاهواره‌ی مردان پارساست

بر گلستان وسبزه و کهسار ودشت آن

پیوسته از فرشته‌ی شادی درود هاست

در بوستان آن همه قمری که در فغان

در دشتهای آن همه آهو که در چراست

گلزاروباغ آن ، همه پر سوری وسمن

کهساروراغ آن ، همه پرلاله و گیاست

بهمن مهش ، برابر اردی بهشت ماه

واین خوبتر که تیرمهش ، فرودین نماست

این آسمان پاك و فروغ ستارگانش

هر نیمشب بدیده و دل روشنی فزاست

سر گشته ازدمیدن ماهش شوی نکوست

بر چشمك ستاره‌اش ار دل دهی بجاست

هنگام شب نمایش زیبای اختران
خود بهترین نمایش دلجوی غمزداست
چرخ کبود و پرتو سیمین ماه آن
در چشم مردمان خردمند پر بهاست
هنگام رخ نمودن خورشید و شامگاه
آن دیده گاهها بسر کوه دلرباست
وآن پاره پاره ابر که نارنجی‌است‌وزرد
چون کوه آتشی‌است که‌هردم‌شراره زاست
یا از کنار آب روان کبود رنگ؟
بس‌شاخه های لیمو ونارنج خود نماست
وآن کوه سر سپید چو پیران سالخورد
لبها گشوده ، خنده‌زنان برمن‌وشماست
تا یکدو بوسه بر رخ این‌سر زمین زند
شد سالها که پشت سپهر برین دوتاست
خوبان آن بچهره و بالای دلفریب
ماهندوسرو ، گفته‌ی‌من‌روشن‌است‌وراست
آن‌مردمی که به بود ازمردمش کدام؟
وآن کشوری که خوشتر ازاینجابود کجاست؟
از آشنا درستی پاکیزه مردمش
هرناشناس باهمه کس گوئی آشناست

چون خوبروی دختر بی زیب و زیوری است
گر زشت و ناپسند بخوانیش ناسزاست
آری بود ز بستن پیرایه بی نیاز
هر نازنین که جامه ی خوبی بر او رساست
یکره بیا بقریه ی ماهان که بنگری
آنجا بیادگار یکی کاخ دیر پاست
کاخی که بس نگار دلاویز دلفریب
گوئی نگار خانه ی چینش بهرسراست
باغی چنان که راستی سرو های آن
بر بودن بهشت برین بهترین گواست
رودی شگرف و تند و خروشان ز کوهسار
پیچان همی میانه ی ماهان چو اژدهاست
کرمان دل جهان بود از اهل دل بپرس
هرجا که سرزمین دگر هست دست و پاست
گردشت چین زنافه ی آهوست مشکبوی
کهسار این بزیره ی خوشبوی مشکساست
هندوستان که کام جهان پرشکر کند
بر نخل شهد پرور شهداد و بم گداست
تهران زمین که چشم و چراغ جهان بود
باری نیاز ممند بدین آب و این هواست

با این زبان پارسی پاك و ساده‌اش

دیگر نه جای یاوه سرایان ژاژ خاست

ای بس مه وستاره کزین آسمان دمید

ای‌بس‌بزرگ مرد کزین‌خاك‌پاك‌خاست

گر آوری بیاد ز خواجوی و وحشی اش

زین بلبلان هنوز بگلزار ها نواست

ور ز اوحدی و شاه ولی آوری بیاد

دفتر نیازمند بسر دفتر جداست

هرچند بوستان ادب را بهار نیست

در این چمن‌هنوز هزاران غزل سراست

اکنون که‌ابر‌فتنه وبیداد وجنگ‌و کین

بالای سر زمین اروپا و آسیاست

این‌شهر گوشه گیر چوپیری کناره‌جوی

آزاده است زانکه زهر گفتگو رهاست

هر کشوری بود بامید نگاهبان

کرمان امیدوار نگهبانی خداست

فرخنده است بخت همایون که‌جاودان

دراین بهشت برسر اوسایه‌ی هماست

غدیریه

زجا برخیز ای‌ساقی ، بگردان‌ساغر صهبا
از آن‌صهبای‌روحانی ، که‌جانبخش‌است‌وروح‌افزا

درین عید غدیرخم ، زخم عشق‌ساغر ده
که‌جانهارا کنی‌سرمست‌ودلهارا کنی‌شیدا

بگردان ساغرصهبا و گردون‌را برقص‌آور
که‌ازمستی بجوشد ازدل هرقطره صد دریا

زهر دریا شود پیدا ، هزاران‌موج ازعشرت
زهر موجی بپاخیزد ، نشاطی آسمان پیما

زهی‌دریای‌بی‌پایان عشق حق که هردوری !
صدفها پرورد پر از هزاران لؤلؤ لالا

افق میخندد ازشادی که جشن عاشقان آمد
شفق‌را لاله‌گون بینم که خونین شد دل‌اعدا

بهردوری وهر عصری یکی‌حجت پدیدآید
که بی‌حجت نماند هیچگاه این ساحت غبرا

پی نابودی فرعونیان و ظلم فرعونی
گه آمد پور عمران با عصا و آن ید بیضا

زمانی بهر احیاء روان مردگان آمد
مسیحا با دم جانبخش و با آن طلعت زیبا

محمد حجت‌کامل چوبودی ذات یزدان را
از آنرو دین اوشد درجهان‌کاملترین دینها

کمال دین احمد از علی‌بود و ولای او
نبوت را ولایت هست روح و جوهرو معنا

از آن روز غدیرخم فرحناک کند اهل دل
که دراین روز فرخ حجت‌حق شد عیان‌برما

تو لختی دیده برهم نه بچشم جان ودل بنگر
بیابان بین وانبوه خلایق ، پیر هم برنـا
پیمبر در میان جمع همچون شمع نورافشان
بگردش دوستان سرگشته چون پروانه بی پروا
بفـرمـان همـایونش بی ابلاغ امـر حق
در آنجا از جهاز اشتران شد منبری برپا
رسول حق فراز منبر آمد بـا رخ تابان
بسان مهر رخشان بـر فراز گنبد مینا
سپس دست علی بگرفت و آوردش فراز سر
تو گفتی پا بگردون سود خورشید جهان آرا
بگفتا کای گروه مؤمن و مسلم بامر حق
کنم امروز اسرار نهان را بر شمـا افشا
هر آنکس را منم مولا ورهبر درطریق دین
پسر عم علی باشد پس ازمن رهبر ومولا
بلی دراین چنین روزی ، چنین روز دلافروزی
حقیقت آشکارا شد ، بامـر ایـزد یکتـا
ولی آن عهد بشکستند دین بازان دنیا جو
وفاق آنروز شد پنهان ، نفاق آنروز شد پیدا
اگر امر خلافت بود از اول در کف حیدر
نبود امروز آثاری ز کفر و ظلم پا برجا
باخلاق و عدالت زیر پای مسلمین بودی
نه تنها سر زمین شرق بل سرتاسر دنیـا
علی را بـا محبت کشور دلهـا مسلم شد
نه با سر نیزه‌ی خونین و با شمشیر خون پالا
شود قدر علی هرروز در عـالم هویداتر
زهی رتبت ، خهی شوکت ، علی عالی اعلا

سیهکاری گمراهان و کاخ ظلم غداران
فرا خیزد بیك پرتو ، فرو ریزد بیك ایما

رهاکن خدعه وظلم وفساد و دیو خوئی‌را
که‌هر انسان کامل را عدالت باید و تقوا

یورشها ، ترکتازیها ، اگرفرع‌نبوغ آمد ؟
نبوغ جاودانی بودی از چنگیز و آتیلا

شکست وفتح افسانه است جویای حقیقت‌شو
بجز نامی‌چه باقی مانده ازاسکندر ودارا ؟

برو علم از علی آموز کزآن مکتب عالی
پدید آید ابونصر حکیم وبوعلی سینا

برای دیدن و دانستن راه حق از باطل
ترا دادند ز اول چشم بینا و دل دانا

مراد ازدیده‌ی بینا چه باشد مرد حق‌دیدن ؟
چو مرد حق بنشناسی چه سود از دیده‌ی بینا ؟

ز خلق عالم وآدم علی بودی مراد حق
بنی‌آدم از آن شد لایق تشریف کرمنا

بوصفش‌هل اتی نازل‌شدازحق وین‌عجب‌نبود
چو تبیان مقام خواجه سبحان الذی اسرا

بپای عقل نتوانی طریق عشق سمودن
که در این راه باید جان پاك وهمتی والا

چو کرکس‌تابکی‌مردارخواری‌اندرین‌پستی؟
چو جبریل امین شهپر گشا زی عالم بالا

همایون رو بدامان علی دست توسل زن
که بتوانی زدن پا بر سر دنیا و ما فیها

اگر من لاف شاهانی زنم در انجمن شاید
که از شور کلام اوست اکنون گفته‌ام شیوا

میلادیه

شد زمستان سپری آمده آغاز بهار
چه بهاری، که جهان گشته سراسر گلزار!
گرچه یك نیمه ز اسپند بجا مانده هنوز
پیك فروردین گوید که ، بهاراست بهار
بوستانها زشکوفه‌است چو گلزار بهشت
دوستان خرّم و سرمست وغزلخوان چوهزار
باغ از نرگس شهلا شده چون کشورچین
راغ ازسبزه‌ی پرچین شده‌ی چون دشت تتار
خاك گردیده ز فیض ازلی گوهر زای
ابر گردیده ز فضل ابدی گوهر بار
چشمه ها آب روان بخش بجوشیده ز کوه
جویها آب روان گشته بدشت از کهسار
چهره افروخته درصحن چمن خسرو گل
قامت افراخته مردانه سپهدار چنار
سرو آزاد برقص آمده اینك ، بر بید
بوسه بر عارض گلها بزند عاشق وار
دو نشاط آمده امروز بدلها توأم
که نبینی بجزاز شادی در خرد و کبار
یکی آغاز بهارطرب انگیز ودگر
جشن میلاد شهنشاه همایون آثار
علی عالی اعلا ، که ز فهم حکمش
حکما کرده بدرماندگی خویش اقرار
صدچو بو نصرودوصدخواجه نصیرازدانش
کرده شاگردی او تا شده آگه ز اسرار
ابن سینا ادب آموخته از مکتب او
کامده شهره بهر فضل وهنر دراقطار

او بشاهانِ جهان درسِ عدالت آموخت
کرد بر نوعِ بشر اصلِ مساوات اظهار

خلق‌را خواند پی بندگی و طاعتِ حق
گفت کاین نخل بشر را دهد آزادی بار

بیهمـالی که بمردانگی و مردمیش
چشمِ ایام ندیده است و نبینه ز ابرار

بـارها گفت بنی نوع بشر یکسانند
برتریهـاست ز دانشورِ نیـکو کـردار

حـامی داد وری ، دشمن بیـداد گری
بود و اینگونه همی کرد بگیتی رفتار

بت شکن بود همه‌ی عمر چو پور آذر
بت پرستان همه با او بستیز و آزار

نزدِ او حق و حقیقت بجهان بود عزیز
زین سبب بود بچشمش همه حشمتها خوار

خواند دنیا را تا چیزتر ازعطسه‌ی بز
عطسه‌ی بز، بر داننده چه‌آید بشمار ؟

گفت‌اگر سنگ گران‌را کشی‌از کوه‌به‌پشت
به که از منت دو نان بنهی بر دل بار

گر معاویه بنیرنگ و ستم پیش افتاد ؟
نیك بنگر که بتاریخ چه دارد مقدار ؟

هم‌براین شیوه‌هر آنکس که ستم‌کرداراست
نیست از دوستی و مهر علی بر خوردار

تاجهان است ، علی پیشرو مردان است
همه پاکان جهانراست بوی استظهار

ایکه پیوسته دم از دوستی او زده‌ای
دل بدنیا مده و هوش بستی مسپار

خوشترین شعر همایون ز پی مدح علیست
گرچه اورا بجهان مدح کسی نیست شعار
۱۳۳۳

☼«(تغزلات)»☼

عقد مروارید

بجرم عشق گل انداخت گیتی در قفس مارا
ز گلشن ده خبر ای بلبل شیرین نفس مارا
از آن پرواز نتوان کرد تا گلزار آزادی
که صیادان هشیارند ، بر گرد قفس مارا
نشان از دوستان خود نمی بینیم در گیتی
ولیکن دشمنان ره بسته اند از پیش و پس مارا
سمر قند و بخارا کو؟ چه شد دربند کو باکو؟
سزد گردیده بارد رود جیحون و ارس مارا
هزاران عقد مروارید تر ازچشمها ریزد
که بر بحرین و عمان نیست اکنون دسترس مارا
ملل در پرتو دانش ، بپیش افتند هرروزی
ولیکن دست مرموزی کشاند بازپس مارا !
سروش عقل و آزادی ، ازین کشور کجا رفتی؟
بیا بیدار کن ازخواب غفلت زین سپس مارا
خروش کاروان دانش ازمغرب بگوش آید
ولی هشیار کی سازد درای این جرس مارا
از آن ازخرمن هستی ، نصیب ما دوجو آمد
که چشم معرفت نبود ، بقدر یك عدس مارا
دورنگیها ، دورو ئیها ، نفاق و کینه جوئیها
گرفته دامن ازهرسو بسان خار و خس مارا
مگر بامردگان در روز رستاخیز برخیزیم
که روز زندگی درسر نباشد این هوس مارا
چوعاری مانده ایم اززیور علم وهنر یکسر
کسان امروز در عالم نمیخوانند کس مارا
همایون در افق بینم سراسر نا امیدیها
مگرمهرخدا روزی شود فریاد رس مارا ۱۳۲۵

زیان باده

باده ازتن میبرد نیروی‌و ازسر نیزهوش
دشمن جان‌تو باشد آنکه گوید باده نوش

تاك از پروردن انگور باشد سرنگون
خم‌ازاین اندوه دردل‌میزندپیوسته‌جوش

خود نمی‌بینی بهر بزمی که مینوشند می
تار درچنگ کسان آید بفریاد وخروش

نامها آلوده گشت ازآب ننگ‌آلود می
خانه‌ها بربادرفت‌ازباده نوش ومیفروش

آنکه گوید می بنوش‌وانده گیتی، مخور
گرچه‌خیام‌است‌وحافظ،می مخور، بندش‌نیوش

سبزه گراین آب بیند، زردرخ گرددچوکاه
شیراگراین‌زهر نوشد، ناتوان گردد چوموش

زهرجان‌فرسا بکف گیری‌و نوشی،وین‌شگفت
دوستان بینند و گویندت بیاپی، نوش‌نوش

هرکه نوشد جامی‌ازاین مایه‌ی اهریمنی
نشنود تا روز رستاخیز آواز سروش

تانپنداری گزاف است این‌سخنها گویمت
آب‌می‌ازچهره‌ی‌جانها بشوید رنگ‌هوش

زشت باشد مرد نیکونام رامست‌وخراب
چون سبوتاخانه ازمیخانه‌ها بردن‌بدوش

آدمی‌چون پرده‌ی‌خود رابگستاخی‌درید
گوکه‌چشم پرده پوشیدن‌مدار ازپرده‌پوش

چند از خوی بد مردم نکوهش میکنی
ای همایون زین سپس خود در نکوکاری بکوش

گفتگو با دل

بدل گفتم چه خوشتر درجهان ؟ گفتا دلارامی
بگفتم خوشتراز آن ؟ گفت‌درجان‌ودل ، آرامی
بگفتم بهره از گلزار هستی میشود حاصل ؟
بگفت آری ، اگر باشد فراغی با گلندامی
بگفتم کیستند این عاشقان بیسر و سامان ؟
بگفتا مردم سرگشته ی محروم نا کامی
بگفتم زاهد ازپندار خودرا ، خاص حق‌داند !
بگفتا مدعی یا جاهلی بوده است یا عامی
بگفتم‌چیست‌لاف‌علم وحکمت‌خودپرستانرا ؟
بگفتا از پی بیدانشی بسر خلق اعلامی
بگفتم‌اینهمه جنگ‌وجدل ازچیست در گیتی؟
بگفتا تا بماند از نوابغ در جهان نامی
بگفتم نام ننگین را چه ارزش در بر دانا ؟
بگفتا ارزش افسانه ای ، اندیشه ی خامی
بگفتم چیست فرجام ستمکاران و بدخواهان ؟
بگفتا حیرت افزا سر نوشتی ، بد سرانجامی
بگفتم روزگار زورگویان را چه می‌بینی ؟
بگفتا رنگ رفته آفتابی بر لب بامی

بگفتم بخت نااهلان چنین روشن بود تا کی ؟
بگفتا صبح روشن راست از پی ظلمت شامی
بگفتم بت پرستی‌هست تا کی‌درجهان رایج ؟
بگفتا تا پی انعام باشد چشم انعامی
بگفتم‌جهل‌و بدبختی روه روزی ازین گیتی ؟
بگفت آری اگر دانشوران ورزند اقدامی
بگفتم کی‌شود زایل دو رنگیها ، دو روئیها ؟
بگفت‌آندم که دیگر نیست ازناراستی ، نامی
بگفتم چیستند این اختران روشن گردون ؟
بگفتا چون زمین‌دراین‌فضا سرگشته اجرامی
بگفتم گفتگوی عدل و آزادی چه میباشد ؟
بگفتا در پس دانه است هر صیادرا ، دامی
بگفتم راه حق نتوان بپای عقل پیمودن
بگفت‌ازعشق‌وسرمستی، بزن‌دستی، بنه گامی
بگفتم جان و دل دادم نشد وصل رخش‌حاصل
بگفتا سر براه او بود بر گردنت وامی
بگفتم خون پاك وخون تاك‌آمد کدامین به ؟
بگفتا این سخن پرس از حریف باده آشامی
بگفتم خوشتر از می نیست درمانی همایون را
بگفت آری زجمشید است باقی درجهان جامی

«(ترکیبات نو)»

نخل پژمرده

هر زمان دوستان ز من پرسند / چه شد آن طبع آتشین گفتار ؟
پیش‌از این چامه‌های‌دلکش نغز / میفشاندی ز کلك گوهر بار
عشق را کی بود فراموشی
از چه طبعت گزیده خاموشی ؟

گر ز محرومی است و ناکامی ؟ / خامشی و سخن نگفتن ها
رازدل‌گوی‌ورنه خواهدسوخت / جانت از راز دل نهفتن ها
هر که رازی بدل گرفت و نگفت
آتشی در میان پنبه نهفت

باری ایدوستان ، اگر گویم / با شما راز های نا گفته
ز آرزوهای زنده رفته بگور / وز تن خسته جان آشفته
ترسم آزرده دل شوید چو من
یا غمین چون بنفشه و سوسن

سینه‌ی تنگ من هزار آهنگ / چون بم و زیر سازها دارد
دل از این تنگی نفس هر دم / سوز ها و گداز ها دارد
در جوانی ز رنج چرخ کبود
پیر گشتم ، دگر چه خواهد بود ؟

شهرتم گر چه بر گذشته زماه / کس نپرسد ، چه کاره‌ای‌درشهر؟
زآنچه آسایش تن وجان است / تن و جان مرا نباشد بهر
تا گلی نشکفد بجلوه و ناز
بلبلی کی بسر آورد آواز

نا توانی و رنج و نومیدی / تن رنجور و جان افسرده
راست پرسی ، بسان آن نخلم / که ندیده است آب و پژمرده
کــ از باغبان بیهوش است
که وجود منش فراموش است

هردرختی که شاد وسرسبزاست ریشه اش بهره ور بود از گل
باری از تن بکام دل نرسد شود افسرده جان صاحبدل
شاخ بی آب گل نیارد بار
دل ناکام خسته مانده و زار
گل فضل و هنر فتاده ز چشم باغبان خارپرور است ، امروز
سند فضل و مدرك هنر است جامه‌ی هر که نوتراست ، امروز
هنر و پاك دامنی ننگ است !
بر هنر دوستان جهان تنگ است

دهقان پسر

خورشید شد از دیده‌ی ما باز نهانی
شب گشت وجهان پرده‌ی تاریك فروهشت

در دیده یکی پیکر لرزان سیاه است
سرتاسر هر بیشه ودشت وچمن وکشت

در کلبه‌ی خود پیر زنی خسته نشسته
وانگشت کند گرم ز افروخته انگشت

با گردن چون دوك خود از گردش این چرخ
تا نیمه‌ی شب رشته‌ی اندیشه همی رشت

ناگاه یکی ابر فراز آمد و بارید
وزکلبه‌ی اوریخت فروخاك وگل وخشت

بیچاره ز ویرانه برون آمد و میگفت
ایزد ز برای چه گل بیهده بسرشت !

روز آمدوشب رفت وجهان گشت چو مینوی
دهقان پسری شاد ، همی گفت وهمی کشت

کای مادر دلخسته نگارشگر گیتی
هرگز پی ویرانی سامان تو ننوشت

گردیده‌ی بینا ، دل دانا ، بته بخشند
زیبا نگری ، آنچه که نادان نگرد زشت

سراشیب زندگی

در تنگنای تار سراشیب زندگی
دارم پی جوانی گمگشته جستجوی
آهم چراغ راه بود، اشك رهنمون
باجان خویشتن شب وروزم بگفتگوی

هر دم شوم ز گمشده‌ی خویش دورتر
لغزد همی بسوی سراشیب پای جان
ای پرتو محبت جاوید در دلم
افروز مشعلی که شود رهنمای جان

حالی اگر سیاه و سپید است موی من
افسانه‌ی گذشت شب‌و روز زندگی‌است
گلها و سبزه ها که بپژمرد از خزان
پایان نو بهار دلافروز زندگی است

با اینهمه فسردگی وتیرگی هنوز
از پرتو امید دلم گرم و روشن است
پژمرده از خزان شده گر گلشن حیات
دردل‌زعشق‌تازه، بهاراست‌و گلشن‌است

این زندگی که دفتر مرموز هستی‌است
هربرگ‌آن فسانه و افسون دیگراست
ما زنده‌ایم و دلخوش و شاد و امیدوار
زآن برگها که مانده بپایان دفتراست

در تنگنای تار سراشیب زندگی
گیرم سراغ روز جوانی که شد تباه
مویم اگر سپید وسیه گشته باك نیست
یارب مباد آنکه شود نامه‌ام ، سیاه

گر نامه هم سیاه بود ، باز باك نیست
زیرا بچشم دوست بود ، روی‌جان سپید
جاوید این امید همایون که روز وشب
همواره از سپید و سیه نیست نا امید

پرندهٔ گرفتار

ای مرغ بینوا بقفس خو گرفته ای
آزاد کردمت ، ز چه روی‌آمدی فراز ؟
بازت زنو بکنج قفس جای داده‌اند
اینك بسوز و با غم بیچارگی بساز

همرازت ، آن دو بلبل آزاد خوشنوای
گرد قفس که جایگه تو است پرزنند
در بسته است و آن دو برای رهائیت
گه پر زنند و گاه بدیوار و در زنند

گویا ؟ بآب و دانه‌ی ما پای بسته‌ای
آری که هیچ دام جز این آب ودانه‌نیست
یاران تو ! دوباره رسیدند پر زنان
دیگر بگو برای نرفتن بهانه چیست ؟

آن کودکی که از پی بازی تورا خرید
ازپند ما ، بحال تواینك دلش بسوخت !
زر را فدای دولت آزادی تو کرد
از بنده‌ای خرید تو را و بحق فروخت

بگشای چشم ،کاو درزندان گشودورفت
دارد نظر که بر پری آزاد سوی شاخ
با بلبلان خوشدل آزاد پر زنی
از این فضای تنگ ، بدان عالم فراخ

هر صبحگه برند تو را ، باز شامگاه
آئی ، باختیار بزندان خویش باز
آزاد و شاد ، رفتن و باز آمدن چرا ؟
مستی مگر؟ چنانکه نیائی‌بخویش باز

یك بامداد رفت و برای همیشه رفت
آری چو دیدم اینهمه بازی فریب بود
همراز بلبلان دگر شد بسیر و گشت
او را اگر چه کنج قفس هم شکیب بود

جان من و تو هم ، بقفس ساخت سالها
روز است پایبست و شب آزاد میشود
روزی رسد که این قفس تنگ بشکنند
وآن مرغ جان همیشه دگرشاد میشود

خودبین

خدا بینی زخودبین کی توان‌خواست؟ — که عیب خلق و حسن خویش بیند
رود خورشید عقلش رو به پستی — که هردم سایه‌ی‌خود بیش بیند !

٭ ٭ ٭

بباغی‌سبز اگریك‌برگ زرداست — نمی‌بیند جز آن یك برگ چیزی
نخواهد بهر نیکان زندگانی — علاجش نیست غیرازمرگ چیزی

٭ ٭ ٭

سراسر خلق را بیهوش خواند — که‌پنداردهمان‌خود هوشمند است
هرآنکس‌راکه‌زوری‌یازری‌هست — بنزد طبع پستش سر بلند است

٭ ٭ ٭

حقایق پیش اویکسر فسانه است — که نشناسد صوررا از معانی
بچشم‌عیب بینش دام ودانه است — همه دستور های آسمانی

٭ ٭ ٭

مجوی از مردم خود بین محبت — ز دوزخ کی نسیم سرد خیزد
چو طوفان است روح سرکش‌او — که از طوفان سراسر گرد خیزد

٭ ٭ ٭

جوی سرمایه از دانش ندارد — ز خرمنهای گندم باشدش ، باد
ندارد یك عدس چشم بصیرت — کز اندوه عزیزان است دلشاد

دست آشتی

نبینی گربه چون پیکار سازد ؟ — بود هر چند او را خشم بسیار
نهد سر آشتی دستی بسینه — بر آرد دست دیگر بهر پیکار
تونیزاز گربه خشمت بیشترنیست — برای آشتی دستی نگه دار
چنان پیکار کن بادشمن ای‌دوست
که بتوان آشتی کردن دگر بار

گل عشق

دختری دلبر وزیبا و ظریف — چهره‌اش چون گل شاداب لطیف
داشت یك شاخه ، گل جانپرور — که چو جان بود عزیزش در بر
گلرخ آن شاخه‌ی گل بهر نمود — توی گلدان بلورین زده بود
آب میریخت بپایش همه روز — تا شود همچو رخش خانه فروز
او بگل عاشق دل باخته بود — گل بلطف رخ او ساخته بود
صبحدم دید که گل شاداب است — روشنی بخش ز آب وتاب است
نغمه‌ای خوش زلب خندان زد — با سر انگشت بدان گلدان زد
گرچه گل بهره زلطف او برد — لیك گلدان بلورین مو برد
میشد آن موی بهرروز افزون — آب گلدان ز درون رفت برون
می ندانست که این طرفه شکست — ازسرانگشت ظریفش بوده است
هرچه‌میریخت در آن گلدان آب — باز میدید که گل رفته بخواب

ای بمهر تو سرشته گل من — چیست گلدان بلورین ؟ دل من
گل‌عشق تو دراین گلدان بود — که دلافروزی جان از آن بود
تو دل نازك عاشق خستی — با سر انگشت جفا بشکستی
آب مهرت چو بجانم نرسید — گل عشق تو ز حسرت خشکید
شیره‌ی‌جان من از دیده بریخت — گوهری گشت و بگوشت آویخت
شده اشك منت آویزه‌ی گوش — دل عاشق مشکن باش بهوش

دیوانه

بود دیوانه ای برهگذری — ژنده پوشی برهنه پا و سری
مردم ازهر کران گروه گروه — گشته از بهر دیدنش انبوه
زن‌ومرد وجوان‌وکودك وپیر — گرد او حلقه حلقه چون زنجیر
مرد دیوانه اندر آن آشوب — کلهی کهنه کرده بر سر چوب
چرخ میداد گرد سر آن را — طعنه میزد سپهر وکیهان را
بگمانش که چتر جمشید است — غیرت ماه و رشك خورشید است

زآن کله فکر سروری میکرد
ناز بر ماه و مشتری میکرد

که بدین فر و سروری و کلاه
بی نیازم ز چرخ واختر و ماه

راز پنهان او هویدا بود
آنچه باید نهفت پیدا بود

هوشیاری بگفتش ای بیهوش
راز پنهان خود ز خلق بپوش

دور کن این کلاه چرکین را
باز کن دیده‌ی جهان بین را

گفت دیوانه این‌چنین به‌جواب
که مرا پند تو است عین صواب

لیك فرصت کجا ؟ مجال کجا ؟
وقت کو ؟ دل کجا ؟ وحال کجا

راز اگر کشف شدچه‌غم باشد
که کله‌داریم اهم باشد

☆ ☆ ☆

همه دیوانگان مدهوشیم
خردی کو که عیب خود پوشیم ؟

عذر ما عذر بدتر از گنه است
هم ازین روزگار ما سیه است

همه هستیم پای بست جنون
راست گفتند الجنون فنون

گرگ وبره

سخن زورمند را اثر است
چیره آنکس که زورمند تراست

بره ای در کنار رود روان
آب نوشید و تازه داشت روان

گرگی آمد گرسنه از ره دور
با دلی کینه‌ور سری پر شور

دید صیدی ، کشید خط ونشان
رفت نزدیك و گفت زوزه کشان

خاك در آب ما چرا ریزی ؟
آب روشن بگل چه آمیزی ؟

سخت گستاخ وخیره‌ای ودلیر !
مگراز جان خویش هستی سیر ؟

بره گفتا ز روی لابه بگرگ
چشم دارم که شهریار بزرگ

بدرستی کنند داد رسی
نه بنا راستی و بلهوسی

بنده پائین وخواجه بالا رود !
چون توان آب او بگل آلود ؟

گفت گرگ دغل که‌این پیداست
سیر آب از نشیب زی بالاست !

روزگاراین‌زمان دگرگون‌است!
کار ها از حساب بیرون است

خیره‌درچشم من کنی چه نگاه ؟
این یکی هست از هزار گناه

یازده ماه پیش ازین توچرا ؟
بدی یاد کرده ای از ما

گفت شش مه ندارم افزونتر / شیر نوشم هنوز از مادر
سال بگذشته من کجا بودم ؟ / بیدی لب چگونه بگشودم ؟
گفت گیرم که حرف تست درست / گنه البته از برادر تست
گفت بالله مرا برادر نیست / شاهد آرم گرت که باور نیست
گفت رو رو که بستگان شما / یا سگ گله ، یا شبان شما
بیدی کرده پار از ما یاد / گول کم زن ، سخن مگوی زیاد
نیست عذرت کنون پذیرفته / هر که بوده است بد ز ما گفته
از تو باید که انتقام کشیم / تا همه گله را بدام کشیم

بره تاشد فرو در اندیشه / گرگ بردش بداخل بیشه
لابه ها و دفاع او نشنید / بی دلیلی گلوی او بدرید

زور شد حجت قوی دستان / عدل و انصاف ، حیله ودستان
کیست گویدبچیره دست‌قوی ؟ / که مکن خیرگی و تند روی
در جهان دستهاست بالا دست / چرخ بس پشت زورمند شکست
مردمی کن جز این بزرگی نیست
سر فرازی بخوی گرگی نیست

روباه و پلنگ

گفت روبه به پلنگ از تزویر / پدرت بود قوی چنگ و دلیر
از دو فرسنگ شنیدی بورا / می گرفتی بدو تك آهورا
هم بچالاکی ازین درهٔ کوه / می‌جهیدی بدوصد فرو شکوه
دم علم ، جثه قوی ، چشم کبود / بیش‌ازین با تو نگویم که‌چه بود
زآن که دانم پسر آن پدری / با دل وجرئت و چون شیرنری
همه چیز تو بدو هست شبیه / خوانده ام ، الولد سر ابیه
آن قدر خواند فسون‌از نیرنگ / تا که مغرور بخود کشت پلنگ
خواست کز دره جهد آن غره / کشت پر تاب میان دره

دشمن تست بسان روباه / جان من باش ز مکرش آگاه
در تو می‌افکند از مکر غرور / تا که چشم خردت سازد کور

بلبل و زاغ

بباغی هزاری خوش آواز بود | ز مرغان بآواز ممتاز بود
بشاخ گلی آشیان داشتی | دمادم هزاران فغان داشتی
بزد بانگ زاغی که این نغمه چیست | خروشیدنت روز و شب بهر کیست
چو گل نیست جز هفته‌ای درچمن | زسودای او باش فارغ چو من
برون کن زسر باری این آرزو | مکن عمر خود برسر رنگ و بو
بر آورد ازین گفته بلبل خروش | که ای زاغ بیهوده تا کی؟ خموش
نداری خبر از تمنای من | مزن طعنه برشور وسودای من

✲ ✲ ✲

همایون شوریده دیگر مرنج | ازین زاغ طبعان بیهوده سنج
که آگاه از راز ما نیستند | خریدار آواز ما نیستند
تو وزین سپس عشق گلهای باغ | بهل تا زند بانگ بیهوده زاغ

دریای هستی

بیا تا در فضا پرواز گیریم | نشان از راز هستی باز گیریم
فضای بیکران را باز جوئیم | نظام کهکشان را باز جوئیم
مه‌وخورشید را رخساره بینیم | دل هر ثابت و سیاره بینیم
مگر آگه شویم از راز هستی | هم از انجام و از آغاز هستی
خطا گفتم کزین بر تر نشانهاست | هزاران ماه و مهر و کهکشانهاست
هزاران سال اگر اندیشه پوید | که روزی دیده ها را باز گوید
نخواهد یافت زین دریا کرانه | شود خود نا پدید از این میانه

توان گفتن که این دنیای هستی
یکی موج است از دریای هستی

نگارشی ازسراینده

شاعران و هنرمندان را از اثر و هنرشان باید شناخت ، اثر و هنر بهترین معرف هنرمند است ، نقاشی که تابلو و شاهکاری عالی بوجود میآورد ، آهنگسازی که آهنگی آسمانی میسازد و مینوازد ، شاعری که غزلی شور انگیز میسراید ، خود بیش از هر کس مسحور وفریفته هنر خویش است ، و همان اثر و هنری که از روح او سر چشمه گرفته بنیکوترین وجهی شخصیت هنری اورا باز میگوید ، شرح حال هرشاعر واقعی را باید در اشعارش جستجو کرد ، آری سیمای درخشان هرشاعر در هالهای از آثار او جلوه گراست . نباید خواننده تحت تأثیر شایعات گوناگون قرار گیرد ، یا تابع احساسات و عواطف خویشتن گردد تا در داوری دچار اشتباه شود ، دقت و بررسی بیغرضانه در آثار شاعران خواننده را بشاهراهی روشن راهنمائی میکند و برموز نهانی آگاه میسازد مطالعه آثار هر گوینده درجه ذوق واستعداد و اخلاق و روحیات و احساسات او را چنانکه هست بی کم و افزون نشان میدهد و استادی و مهارت وقدرت سخنور را درهرمقام ومقال با زبان دل و بیان حال بشیوائی شرح میدهد . کسانی که می پندارند عالیترین حد شعر پارسی همانست که گویندگان بزرگ در زمان گذشته سرودهاند و پس از آن اگرشعر خوبی هم گفتهاند چون بپیروی از گذشتگان سروده شده ارزش بسیار ندارد ، این سخن اگرتا اندازهای هم درست باشد نبایدزیاد موردتوجه قرار گیرد ، زیرا اگر گویندگان این عصرو قرون اخیر پیرو گذشتگان بودهاندو ازمکتب ادبی یا سبك مخصوص آنان استفاده کردهاند گذشتگان نیزاز مکتب پیشینیان پیروی میکردهاند وازآثارشان استفاده میبردهاند دراینصورت شاعران معاصر را بدان علت که درین عصرو زمانند و آثار گذشتگان را دیده وخوانده و شنیده و یا از آن پیروی میکنند نباید تخطئه کرد ، و یا بزور آنان را وا داشت که شعر نو بگویندآنهم چنان شعر نوی که نه خودشان بفهمند چه میگویند و نه خواننده و شنونده ؟ البته شعر نو با مضامین نومیتوان گفت ، سبك جدید هم میتوان بوجود آورد ، ولی در ظرف پنجاه سال آنهم بوسیله شاعرانی که در

سبکهای کهن ورزیده و استادند ، نه دریکی دو سال و بدست گروهی نو پرداز تا آزموده که نظم را از شعر ، و هذیان را از سخن سنجیده نشناسند . خوشبختانه جهان شعر و ادب آنقدر وسیع و بیکران است که اگر سیمرغ اندیشه تا رستاخیز پرزند بانتهای آن نخواهد رسید . اینهمه سخنوران که در هر عصر وزمان ظهور کرده ودر انواع سبکها و فنون شعرداد سخن داده‌اند ، اندکی از بسیار گفته‌اند ، هنوز سخن نگفته بسیار است ، و مضمون نبسته فراوان ، جهان آفرینش سرتاسر پر از مضمون و الهام است ، که طبعهای حساس در هر دور و زمانی از آن‌مضامین والهامات بقدراستعداد بهره‌مند خواهندشد ، نه درکارگاه آفرینش‌بسته شده و نه مادرروزگار عقیم‌گردیده ، منتها هرمقصدراهی دارد ، وهرنتیجه رامقدمه‌ایست ، اگرامروز هم‌صاحبان طبع‌سلیم‌چنانکه باید و شاید پرورش یابند باز هم گویندگانی بزرگ و بزرگتر پیدا خواهدشد، بایددانست‌تنها کلام خداست که‌همانندش‌را نمیتوان گفت‌وآورد در عصری که مرکب چهار پا بماشین و هواپیمای تند رو تبدیل یافته ، در زمانی که فرزندان آدم از آن تاریکی وبیخبری مطلق ، از پرتو روشنائی‌علوم و صنایع به رادیو و رادار وتلویزیون رسیده‌اند ، و قمر های مصنوعی بشر در مدار زمین و سایر سیارات بگردش درآمده است وکرات دیگر در شرف تسخیر است چرا باید شعر پارسی در حال انحطاط یارکود و جمود بماند ؟

شاعران معاصر که دارای شرایط لازمنداینقدرها جرئت و شهامت و مقدم بر هر چیز همت و پشتکار دارند تاشعر خود را باعلا درجه‌شیوائی و زیبائی وبلندی برسانند ، نکته دیگر آنکه مردم نباید توقع داشته باشند هرکس‌شاعر است و چند قطعه شیوا هم ساخته در اندك مدتی سعدی یا حافظ زمان خود بشود ، این اندیشه‌ی باطلی است ، بدلیل اینکه شخصیت هرکس تا ابد برای خود او محفوظ است ، اعم از شاعر یا نویسنده یا هنرمند ، هیچکس بهیچ وسیله نمیتواند بپایه‌کس دیگری برسد ، البته اگر کسی استعداد و نبوغ داشته باشد و بطور شایسته هم رشد وتربیت‌یابد میتواند سرآمد اقران عصر خود و مورد

تحسین و اعجاب آیندگان گردد ، همین اندازه که گوینده‌ای سخنش از جهاتی سودمند و دارای فصاحت و بلاغت باشد کافیست که اورا شاعری توانا بشمار آورند ، ولی بسا اشخاص که دارای همه علوم واطلاعات زمان خود هستند و یك بیت شعر هم نمیتوانند بگویند ، واگر بخود فشار آورند و نظمی هم بسازند تازه بخواندن و شنیدنش نمی‌ارزد .

گوینده که درسال ۱۳۱٦ مجموعه‌ای ازگفتار اوان جوانی خود را بنام منتخبات **همایون** و نیز در سال ۱۳۲۳ مجموعه‌ای دیگر بنام گلزار**همایون** طبع ومنتشرساخته بودم ودرین اواخر بعلت گوشه گیری و ملال کمتر بسرودن شعر میپرداختم و اگرگاهی غزلی میسرودم بندرت دراختیار جراید ومجلات گذاشته میشد زیراگوشه نشین بودم ، تااینکه جمعی از ارباب ادب و دانش وعده‌ای از دوستان از من خواستارشدند که کلیات دیوان اشعار خود را طبع ومنتشر سازم و بعضی از بنگاههای مطبوعاتی مرکز نیزحاضر بطبع آن بودند ، ازین میان آقای رضا سعیدی مدیر کتابفروشی و چاپخانه اتوماتیك گلبهار کرمان پیشقدم گردیده و انجام این‌کاررا شخصاً بر عهده گرفتند بنابر این از نظر رسیدگی بکار چاپ ودسترسی بتصحیح آن ، نظر ایشان را پذیرفته ولی چاپ کلیات دیوان که بیش از پانزده هزار بیت و مشتمل بر انواع شعرهای من است مستلزم خرج زیاد بود که با در نظرگرفتن شرایط کنونی بهتر آن دیدم که برگزیده‌وگلچینی ازآنها را در اختیار ناشر بگذارم ازاینرو غزلهای‌اوان جوانی‌خودرا ، آنها که پیشتر چاپ شده بود وآنها که هنوز بچاپ نرسیده بود و آنچه تا این زمان سروده‌ام در هم ریخته و بهم درآمیخته و از میان آنها غزلهائی که سوز ناکتر وشور انگیزتر وساده تر بود یاتغزلها و قطعه هائی که جنبه‌ی عرفانی و اخلاقی و اجتماعی داشت برگزیده بدون ذکر تاریخ سرودن آن ، پشت سریکدیگر در آوردم ، چه کسانی که سخن شناس و راز دانند شعرهای اوان جوانی و زمان کهولت سراینده را هر چند بدون تاریخ هم باشد ازیکدیگر تشخیص خواهند داد ، غرض یاد بودی ست وگرنه حاصل این عمرهای کوتاه زود گذردرخور تقسیم وتجزیه نیست

شعرهای من همین است که بنظر کیمیا اثر اهل نظر و همه خوانندگان دانشمند و نکته سنج خواهد رسید ، اینها نمونه اشعاریست که از شانزده سالگی تا چهل و نه سالگی سروده‌ام ، امیداست با حسن استقبال هموطنان ادب پرور و ادب دوستان بیغرض، خاصه همشهریان عزیزم روبرو گردد ، تا ناشر کتاب تشویق و در آینده بتوانند بیشتر و بهتر در طبع و نشر آثار ادبی گام بردارند

همایون

پایان دیوان

آفرین بر عشق گفتار آفرین
نوش از نیش و گل از خار آفرین

آفرین بر آنکه دل را سوز داد
آتشین عشق جهان افروز داد

عشق مجنون را دگر ره تازه کرد
نام گمنامی بلند آوازه کرد

بینوائی راز نو شوریده ساخت
چاره‌ی درد دل غمدیده ساخت

درد داد و سوز داد و چاره سوخت
جسم و جان و عافیت یکباره سوخت

چون دل و جانم ز حق الهام یافت
تا بدینجا نامه‌ام انجام یافت

هست یاران ، مختصر دیوان من
هستی من ، کاخ من ، ایوان من

هر کسی سرمایه‌ای دارد بدست
مایه‌ی جان منست این ، هر چه هست؟

شعر من گر راست یا افسانه است
ناله هائی ، از دلی دیوانه است

این سخنها از دل پرخون ماست
این نواها از نی محزون ماست

بشنو از نی چون حکایت میکند
وز جدائیها شکایت میکند

شعر من باشد بیان راز من
شرح درد و رنج و سوز و ساز من

چیست دیوان من آشفته حال ؟
موج دریا ، عکس رؤیا و خیال

چیست گفتار من شوریده بخت؟
نقشی از امواج و طوفانهای سخت

چند خوانی نامه‌ی فرزانه را ؟
رو بخوان دیوان این دیوانه را

ای گرامی دوستان و سروران
نکته سنجان، هوشمندان، شاعران

رفت اگر لاف و گزافی در سخن
یا خطا و لغزشی از کلک من

چشم پوشید، از صفا شادم کنید
چون گذشتم ، از وفا یادم کنید

نام سراینده محمد ، نام خانوادگی تجربه‌کار، درسال ۱۲۹۰ شمسی مطابق با ۱۳۲۹ قمری در کرمان چشم بجهان گشوده ، او فرزند مرحوم میرزا علی‌اکبر کرمانی و متخلص بهمایونست و دارای ۹ فرزند منجمله ۷ پسر میباشد و اکنون کارمند اداره انحصارات کرمانست